



حصيراول



بِنْكِ اللَّهِ الْكَارِ اللَّهِ اللَّهُ

نحمدة ونصلي على رسوله الكريمر

(۱) ان فقرول میں اضافت کی ترکیبوں کود مکھواور خیال کرو۔

آب زر ۔ کف وست ۔ دلِ من ۔ سَرِوے ۔ رگ پا۔ سُمِ خر۔ وَمِ آب۔

(٢) صفت موصوف كى تركيبول كود يمهواور خيال كرو_

شيرِنر-اسپ چابک - خطِ خوب - نانِ گرم - آبِ خُنگ - رنگِ شوخ - رَخت کهنه - کلاهِ نو ـ

(٣) ديم وان جملول مين موصوف، مفرداور صفتين مركب بين-

گلِ شوخ رنگ _ آواز دلکش _ کتاب خوش خط _ پیرِخم کمر _ زنِ خوب رو _ طفلِ نوخیز _

(۲) دیکھویہ خبری جملے ہیں،ان کے واحداور جمع پرخیال کرو۔

احمد ذبین است _ ہمہ خوب اند _ محمود غبی است _ کار د کند است _ دلہا خوش اند _ چاقو تیز است _

(a) ضمیرول کی ترکیب کی خبری حالت پراور ان کے واحد اور جمع پر خیال کرو۔

أو بست _ آنها بهتند _ تو بهتی _ شابهتید _ من بستم _ ما بهتیم

(۲) ضمیرول کی اضافت کی حالت دیکھو۔

خرِ أو بود - خرِ آنها بود - كتاب توكجاست ؟ خط شاخوب ست - خط من بدنيست - سگ ماست -

(4) ان کی فاعلی حالت پر غور کرو۔

اُومی گوید - آنهامی روند - توچرار فتی ؟ شادیدید - من دادم - ماگر فتیم _

(۸) مفعول کی حالت دیکھو۔

أورا- آنهارا- ترا- شارا- مَرا- مارا_

(9) یے فعل لازم ہیں، فاعل اور فعلوں کے واحداور جمع پر خیال کرو۔

احد آمد۔ ہمہ بودند۔ احمد تومی روی ؟ شاکے می روید ؟ من می آیم ۔ مانمی آیم ۔

(۱۰) یفعل متعتری ہیں، فاعل کے ساتھ ان کے مفعول پر بھی خیال کرو۔

احد خط نوشت - ہمہ سلامش کر دند _ تو درس گرفتی ؟ شاکتا ہم دیدید ؟ سگے دیدم _ بطے دیدیم _

(۱۱) مختلف فعلول کی گردانیں مشق کے لیے، ان کے زمانوں پر خیال کرو۔

- (۱) اُوشق می کند_آنهازور می کنند_توچه می کنی_
- (۲) او بخانه نمی رود _ آنهامی روند _ آنهاشیر می خورند _ توبدرسه می روی ؟ شاکار می کنید ؟ من کار می کنم ماشق نمی کنیم –
- (۳) اونان نمی خورد ـ مانشسته بودیم ـ توخط نمی نویسی ـ شاآب نمی خورید ـ من درس می گیرم ـ ماقلم نمی دہیم ـ شابازار نمی روید ـ من بالامی روم ـ ماپایئر نمی رویم ـ
 - (م) اوگفته بود_آنهاگفته بودند_ تودیده بودی_شاخوانده بودید_من نه گرفته بودم_مانشسته بودیم_
 - (۵) اوطلبیدهاست-آنهاشنیدهاند؟ توچیزے شنیدی؟ شاچه می شنیدید؟ من طلبیدم-مانه طلبیدیم-
- ... (۱) اوراه رفتن نمی تواند_آنها کے رفتن می توانند؟ توحالانوشتن می توانی؟ شاخواندن می توانید؟ من هنوز گفتن نمی توانم -نشستن نمی توانیم _آل شکسته بود -

مثق کے لیے صیغہ امر کے مختلف جملے:

- (۱) آب بیار۔ زود بیار۔ خم شو۔ پیش بیار۔ پس تر بنشیں۔ کتاب واکن۔ورق بگردال۔ ایں را بخوال۔ ہجاگن ۔ باز بخوال۔از سر بخوال۔بلند بخوال۔حفظ کن۔گوش کن۔ازیادت نہ رود۔بس کن،بس کن۔
- (۲) محکم بگیر_ زود بنویس_ زود باش_ زود برو_ زود بیار_ بگزار که برود_ مگزار که بپرد_دستِ چپ برگرد_ پس پس به
- بیا۔ پیش پیش برو۔ دست راست ببیں و بنویس ۔ پانے چپ بردار۔ آہستہ برو۔

چھوٹے جھوٹے جملے مثق کے لیے:

- (۱) اجازت است ؟بیرول روم آب بخورم می روم و می آیم اوسیب می خورد خط می نویسد احمد کجامی روی ؟ باش باش که می رسم - ساعتے آرام بگیر - احمد می رود ، توہم برو -
- (۲) قلمت چه شد؟ در قلمدان باشد ـ اوحفظ می خواند ـ تو دیده می خوانی ـ این ہمال ست ـ آل مال شاست ـ این مال ماست ـ ہمه آل جاستند ـ شب این جابودند ـ ہمال وقت رفتند کیے نماند _
- (۳) بیچکس نرفته اوکیت؟ چه کاره ست؟ جمیس است فیر! دیگر است به این ست نه آن ست و فردامی روم، چه حکم ست؟ایی رامی گیرم عیب که ندارد؟ بگیر عیبے نیست بهمه اش تراست به
- (۳) خلیے بلندست۔احمد کجاماندہ؟ پس پس می آید بکسے حرف می زند۔گاہ گاہ می روم۔ چنین ست یا چناں۔ بمابد ہید۔ دیگر ندارم۔ بخداکہ ندارم۔خیر!من ہم نمی خواہم۔بکار ندارم۔ایں چیہ می خواند؟
- (۵) این جاکه می ماند؟او آخمق ست۔عجب احمقے ست! سخت بے عقل ست۔ عجیب بے کمالیست! بالابود، بزمین افتاد۔سرش بسنگ خورد۔استخوانش ریزه ریزه شد۔این سیاه است یا کبود؟ این گلنار ست یا نارنجی؟

ضمیری اور ان کی مختلف ترکیبیں مثق کے لیے:

- (۱) پیش او بست _ او دارد _ او سکے دارد _ پیش شال بست _ آنها دارند _ آنها گربه دارند _ پیشت بست _ اسپ داری _ پیشت اسپ داری _ پیشت اسپ من ست _ بیش من ست _ کار داو پیش من ست _ کار داو پیش من ست _ کار داو پیش من ست _ بنده کار د دارم _ پیش ماشتر ست _ ما داریم _ ماشتر داریم _
- (۲) خروس من پیش تست؟ پیش من نیست بیش بنده نیست یابوے من پیش شااست؟ پیش مانیست مانیست مانداریم خرمن پیش او نیست دوندارد کلاهِ شا مانداریم - خرمن پیش اوست - خرمن پیش او نیست - اوندارد - پیچی شاپیش من ست - پیش او نیست - اوندارد - کلاهِ شا پیش آنهاست؟ خیر! پیش آنها نیست - آنها ندارند -

- (۴) پیش من بود من داشتم بنده داشتم پیشت بود تو داشتی پیشش بود او داشت پیش ما بود ما داشتیم پیش شا بود - شاداشتید - پیش شال بود - آنها داشتند -
 - (۵) من نداشتم بنده نداشتم تونداشتی مانداثتیم شانداشتید آنهانداشتند اونداشت -
 - (١) پيش من نبود _ پيشت نبود _ پيشش نبود _ پيش مانبود _ پيش شانبود _ پيش شال نبود _

دیکھوہر قسم کی چیز کے لیے اور آدمی کے لیے اور وقت کے لیے کن کن لفظوں سے بی چھتے ہیں:

- (۱) این کیست؟ کدام کس ست؟ چه کاره ست؟ به بغلت چیست؟ این از کیست؟ بدست چه داری؟ چه قدر ست؟ دواتم پیش که بود؟ این چه قدر باشد؟ که داده است بشما؟ این چیست؟
- (۲) کدام کس بشماداده است؟ سیب از کجایافتی؟ بهی از کیست؟ کتابم پیش کیست؟ تصویر هااز کجابهم رسیدند؟ شاکدامش می خواهید؟ کدام کیے به احمد بدهم؟ احمد چرااین جانمی آید؟
- (۳) اکنول چگونه ست؟ کے می آید؟ خانه محمود کجاست؟ بکدام محله می نشیند؟ ساعت چند زده؟ چند ساعت روز بر آمده؟ شب چه قدر گزشته؟ کتاب بچند گرفتی؟ بنظر شامال چندست؟ امروز چندم ماه ست؟

متفرق جلےمثق کے لیے:

- (۱) بیائید بنشینید ـ سخنے دارم بشما ـ در قفس چیست؟ عجب مرغ خوش الحان ست ـ بوستینے می خواہم ـ از کجابدست آید؟ تلاش می کنم ـ ہنوز گازر نیاوردہ آید؟ تلاش می کنم ـ ہنوز گازر نیاوردہ است ـ بیرا ہن شانجس شدہ ـ حالابہ آب می کشم ـ
- (۲) ہم صبح ہدارک طنبور می زنند۔ گاورادیدید؟ شاخ ندارد۔ای سنگ چه قدر سنگین باشد؟ زنجیر ساعت ببینم۔ چند حلقه دارد؟ قیمت ایں فیروزه چه باشد؟ فقیرے بردر استاده است۔ بگوماہم مہمان ہستیم۔خانه،خانه کمانیست۔ بگو**بدروازه بنشیند**

گزار دیستان (حصه اول)

- (۳) کارخودرابه انجام رسانیدی؟ زود بیار زود بیار چابک بیار اگردیری کنی کاراز دست می رود اگرزود ترنمی کنی کاراز توبی گیریم آوازم که شنید ندیمه ترسید ند بارے سخنم گوش کردند بهمه شال بابهم دگر آزر دگی دار ند خدااز دشمنم نگه داشت گیریم آوازم که شنید نیست من بلند بالا بستم شاپست قامت بستید اومیانه قد ست ریشش چه قدر دراز ست بجب ریش دراز ک دارد کفش خودم گم کردم نارنج از کجا آوردید؟ بمابد بهید بهیس یک دانه است دیگرندارم بخداکه ندارم -
- (۵) بنده امروز به کشکر رفته بودم ـ راه غلط کردم ـ بسیار سرگردال شدم ـ شابخانه رفته بودید ـ این شهر از علاقهٔ پنجاب است ـ کیست که بزمین افتاده؟ به چاره حمّال ست ـ بسیار خسته شده ـ بارش خیلے گرال بود ـ از پشت انداخته ـ بسایهٔ در خت آرام می گیرد ـ
- (۲) احمد روزنامچه اش آورده بود حساب خود فیصل کردم ده روپیه بذمه نشانهم نوشته مهنوز بست روپیه برود ارم بدبده آدم ست - خیر!من هم بد بگیر مستم - صبح بزود می روم - سرراهش می گیرم - بنده بایی کار هاغرض ندارم -
- (2) ملافرقان خود را خراب کرد۔ بعیش و عشرت افتاد۔ تمام مالش برباد داد۔ اکنوں غیر از حسرت چارہ چیست اروزے زنجیر خانہ می رود۔ پیش خدمت شاکجاست؟ بازار رفتہ۔ ہمپاے آغار فتہ۔ پے کارے رفتہ۔ درون خانہ ست۔ خانہ راصفامی دہد۔ مگرایں برادرے دارد۔
- (۸) خود شاچنیں کارہا چرامی کنید؟ پیش خدمت ماسلیقه ندارد۔ برادر شاچه می کند؟غذا می خورد می آید۔ چه می خوانید؟ ہماں کتاب دی روزہ ست۔ برادر شاچه می خواند؟ ہمیں می خواند۔ ہرچه او می خواند من می خوانم؟ می روید، اکنوں شاراگے می بینم؟فردا۔
- (۹) شاچرامی روید؟ چه طور نه روم؟ اگر نه روم اومی آید اگر صورت انیست من ہم بروم _ اگر این کارے کردی گوی ان میدان ربودی ہر چه اومی کند می کنم آب می بارد بیائید دروں بنشینیم پیش بنده چرانمی نشیند؟ این جاچرانمی نشیند؟ پہلویم بنشینید -
- (۱۰) آغاہرچہ کردید شاکردید۔من ہم بہمیں فکر ہستم ۔ایں بسیار خوب ست۔ اگر نہ چنیں ست شابفرمائید۔خیر

ست؟امروز متفکر بنظر می آئی۔ دلم ہم غم گین ست، فکر چیست؟فضل خداست۔ شاہیج فکر نہ کنید۔خاطر جمع باشید۔ باآرام بنشینید۔

دیکھو مختلف وقتوں کے لیے کیا کیا لفظ ہیں اور کیوں کر بولے جاتے ہیں؟

- (۱) من اول بشما گفته بودم پیش جم گفته بودم او پیش تر بمن گفته بود خیر! آخر بچشم خود می بیند امسال خیلے گرانی ست سال گزشته این حال نبود سال آئده ارزانی می شود دی روز اورادیدم پری روز خودش این جابود پری پری روز خبرندارم امروز ملال خواهد بر آمد خبرندارم امروز ملال خواهد بر آمد -
- (۲) اکنول شب ماہ ست۔ فرداد عوت شاست۔ فرداکہ فرصت ندارد۔ فرصتم نیست۔ پس فردایا پس پس فردا۔ دی شب نیامدید؟ پری شب ہم غائب بودید؟ امشب ہمیں جاباشید۔ خیر! فرداشب می آئیم۔ پاسے از شب گزشتہ بود۔ پارہ از شب باقی بود۔ نیم شب برآسال روشن چہ بود؟ بلے! شہابہ باشد۔
- (۳) دوروز تعطیل است بیائید سیرباغ کنیم بایی قدر فرصتم کو؟ صباح زود بروید بیایاں روز پس بیائید شام خانه می رسم به ایم جائید این جابود بساعتے پیش از شار فقه صبح و شام می آید به موز نیامده بساعتے پس بیائید به احمدایی جائی گاه گاه می آید به این جائید و شامی آئید من جم می گزاریم ؟ بگزارید که بروم بازی آیم به برگاه شامی آئید من جم می آئید من جم می آئید من جم می آئید من جم می شود به وقت رخصت ساعتے چارست در تابستان آئیم به در زمستان قریب چاشت مدرسه وای شود بیایال روز رخصت می شود وقت رخصت ساعتے چارست در تابستان شیخه و در زخصت می شود که ساعت دواز ده ست ب

مدرسهاور منت کی گفتگو:

(۱) برادر برخیز! آفتاب بر آمد ـ برخیز که آفتاب بلند شد ـ وقت مکتب قریب ست ـ آب گرم موجود ست ـ آفتابه گیر، دست ورویت بشو ـ موها ـ خودراشانه کن ـ ناشته جم حاضر ست ـ ناسپاتی که داده است بشما؟ نهار نخور بد که رطوبت می آرد ـ چراگریدی کنی؟

(۲) لباس خود بپوش ـ کا ہلی مکن ـ لباس تو کثیف شده ـ چرا تبدیل نمی کنی ؟ بردامنت داغ گردست ـ بسرانگشت پاک کن ـ کتاب توکیاست ؟ جزودان چه کردی ؟ بگیرو بمکتب برو ـ امروز بمدرسه نمی روی ؟ بلجے روز آزاد بیت ـ ساعت ده نزده _ بنوز دیرست ـ بست لمحه باقی ست ـ بنوز دیرست ـ بست لمحه باقی ست ـ

- (۳) کتاب خود را خراب مکن _ ببیں دریدہ می رود _ میان مقویٰ نگہ دار _ امروز نسبت بہ ہر روزہ دیر شدہ _ زود بیائید کہ دیر علی سند _ انتال و خیزال کجامی دیر می شود _ خیر ہنوز وقت ست _ عمارتے کہ پیش روبے شاست ہمیں مدرسہ ست _ آغاحسین !افتال و خیزال کجامی روی ؟ باش باش کہ من ہم رسم _
- (۳) جناب آغا! بنده امروز بمكتب آمدم كدام كتاب بخوانم؟ بخانه پندنا مه می خواندم در قواعد منوز چیزے نخوانده ام الفاظ به املانوشتن می توانی ؟ خیر ! نوآموزم منوزیادنه گرفته ام از شفقت جناب قریب ترمی آموزم طورے كه فرمایند به ممل آرم این الفاظ راروال كن جمیس را بمشق بنویس كه املاے تودرست شود بچشم -
- (۵) صبح زود برخیز۔ تا آفتاب بر آیداز ضروریات فارغ باشی۔ لباس پاکیزہ بپوش۔بروقت خود را بمدرسه برسال۔ چوں بمکتب در آئی ، آداب جانے رانگه دار۔ چول پیش استاد آئی سلام کن۔ جائے خود به آرام بنشیس۔ پیش و پس، راست و چپ نظر مکن۔ تانشستہ باشی مؤدب بنشیس۔
- (۲) چول رخصت شوی خانه برو- درراه بازی مکن خانه که می رسی بزرگال راسلام کن کتاب سرطاقچه بگذار دست ورو خواندی مسته برچه حاضر باشد قدر بخور ساعتے بیرول تفرج کن به اطفال برزه نگردی پیش از شام خانه بیا برچه بروز خواندی بازش بخوال خواندن شب بردل نقش می شود بحرفها به بد، زبال آشنا مکن کمتب جائے خواندن ست، نه جائے بیبوده گفتن بازش بخوال خواندن شب بردل نقش می شود بحرفها به بد، زبال آشنا مکن کمت جائے خواندن ست، نه جائے بیبوده گفتن درست کن احمد بیا کتاب خود بیار بشغوم چه خواندی اگر یادداری چرانمی خوانی ؟ محمود تو بگو اگر می دانی چرانمی گوئی ؟ درست بخوال غلط مکن آغا! در کتاب بهیس نوشته خیر! کاتب غلط کرده قلم بگیرودرست کن ژو بے ورق بگر دال برچه خوانی فهمیده بخوال بآستگی بخوال طوطی دار از برکردن فائده ندارد بمطلب نه رسید ن و الفاظ ازبر کردن حاصل چیست ؟ بخوال! به نوزروال نه شده -
- (٨) چه نام داری آغازاده!نام پدر شاچه باشد؟ چه کار می کنید؟ سوداگری عمر شاچه قدر باشد؟ چار ده ساله بکدام محله می

- (۹) وقت برخاست قریب ست۔ دوساعت چہار دہ لمحہ باقیست ۔اجازت ہست ؟می روم، آب خوردہ می آئے۔بروشق خود بیار کہ بینم ۔ایں از کیست ؟ایں نسبت باو بہتر ست۔ایں سطر بہتر نوشتہ۔کرسی ایں اندک درست تیم۔بروشق خود بیار کہ بہ بینم ۔ایں از کیست ؟ایں نسبت باو بہتر ست۔ایں حرف شاہے قاعدہ ست۔ سرمشق رادیدہ بنویس۔مرکب خیلے غلیظ ست۔
- (۱۰) کاغذ آبار ندارد مرکب رامی کشد ببینید! مرکب ماچه قدر روش ست دوات شاآبگی ست بمیس صفحه را که خواندهٔ نقل بردار ایی طفل را چراشلاق می کنند؟ البته خطائے سرزده باشد درس خودش رواں نه کرده باشد از بمین ست که زیر چوبش می کشد احمد الحجا؟ بگذار که منوز فرصت بازی ندارم احمد ساعتے بهم بخانه نمی ماند کجامی رود؟ خبر ندارم -
- (۱۱) بخوال!ای چه لفظ ست؟ ہجاکردہ بگو۔ای فقرہ چه معنی دارد؟ بندہ طفل ام۔ چگونه توانم گفت۔ ہنوز حرف شناس ہستم۔قدرے خواندہ ام۔ رفیقت نیم صفحہ بخواند، مگر شرے نداری؟ سرجناب سلامت باشد۔ یک ماہ پس عرض می کنم۔ احد! تومی توانی کہ ایں را بخوانی؟ بلے! چرانی توانم؟ ایں لفظ ظلم ست۔ آفریں آفریں کرسی بگیرو بنشیں۔
- (۱۲) احمد سعادت مند پسریست ـ سبق هر روزه اش یاد می کند ـ اکنول سوادش روشن شده ـ خیلے محنت کش ست ـ به اندک مدت استعداد بهم رسانیده ـ بفارسی حرف زدن می توانی ؟ قبله خیر ـ چرابفارسی حرف نمی زنی ؟ ربطے بزبان فارسی ندارم ـ زبان فارسی خیلے دشوارست ـ لاکن عجب زبان شیرین ست! شرم مکن ـ هرچه بتوانی بفارسی حرف بزن ـ همیس طورمشق می شود ـ بیابفارسی حرف زینم و یک دست ترک هندی گویئم ـ

بچول کی فریادین اور شکایتول کی باتیں:

(۱) جناب آغاکار دم گم شد کجاگزاشته بودی؟ در جزو دانم بود - احمد تو دیدی؟ من چه خبر دارم؟ دیگر که بُردازی جا؟ آخر دزد که نمی افتدایی جا - جناب آغا! باشم کتابم گرفته نمی د بد - پیش من بیار - باشم چرابه محمود منازعت کردی؟ چرابمردم جنگ می کنی - آخراو چه گفته بود بتو؟ بسیار بے باک شدهٔ - دیگر بار شکایت بگوشم نه رسد، والاسخت گوشالت می د بهم -

(۲) احد! چه می کنی ؟ خاموش نمی مانی ؟ مگر نمی ترسی ؟ می بیننم یک ساعت بآرام نمی نشینی دیگر باره آل جانه روی _ چراخنده می كنى ؟ خيلے گتاخ شده ـ بسيار بے ادب مستى ـ به يک گوشه آرام بنشيس ـ بياكه تراپيش آخوندت برم - معاف كنيد آغا ـ بازچنين حرکت نخواہم کرد۔ چپہ غوغاست ؟ عجب بے تمیز بچپہ ہا ہستند۔ یکے کہ سزایافت اکنوں ہمہ دم بخود نشستند۔ چپہ می گوئی ؟ سخنت بفهم نمی آید_ تلفظ خودت درست کن _ مرکب بر دامن از کجار یختی ؟ عجب پسرهٔ کثیف مستی! هوش دار _ بازای حرکت نه کنی _ بچ ها! چراغوغامی کنید؟ بخداکه مغزسرم خور دید_احمد باربار می پرسی_چرایادنمی داری؟ هرچه می گویم بخاطرنگه دار_ (۳) بالاے در خت چرار فتی؟ پائیں بیا۔ زود تر فرود آئی۔اگر پایت خطامی کند استخوانت ریزہ ریزہ می شود۔ بہاری رخصت می طلبد_پدرومادرش می روند_او ہم می رود_حالا کجا بماند؟ ایں جاکہ پدر ومادرش بود_ آغاز ادہ! چند تابرادر داری؟ پنج برادر مهتیم ویک خواہرےم زادهٔ شاچند ساله است؟ برادرت کد خداشده؟ بلے!خانه کپدر زنش می ماندے خالم به د ہلی ڈپٹی ست۔ (۴) امروز احمد نیامدہ۔گویند دی روز تپ کردہ۔گرم ست یالرزہ نوبت ست، یابہ ہر روزہ؟ گاہے عرق ہم می کند_ می گوینداکنوں چیزے بہترست ، مگر ہنوز بالکل سیحے وسالم نشدہ۔ تیارش کہ می کند؟ پدرش می کند۔ مگر بسیار متفکر ست۔ پیج دوا نفعے ٹمی کند۔علاج ڈاکٹر چراٹمی کند؟ مردم ہنداز ڈاکٹر می ترسند۔ آخر چرا؟ فقط بےعقلی ۔ نفعے کہ در علاج ڈاکٹر دیدم بہ پیج علاج نديدم_ دوااندك ونفع بسيار! خير خدايش شفاد مد_

(۵) احمد بردست و پایت چند تاانگشت ست ؟ می توانی بشماری ؟ بلے می توانم به تابست بشمار بیشم شصت دقیقه یک ساعت ست دور در ماه یک سال به ساعت ست دروز بیک هفته به مفت روز به چار هفته یک مال به سال به سال

دوست کی ملاقات:

السلام علیم ۔وعلیم السلام ۔ مزاح عالی؟ الحمد للله ۔ دعاے جان شا۔ خوش آمدید۔ مردم بخیر اند؟ کو چک وہزرگ بسلامت؟ بلے اہمہ دعامی کنند۔ بعد مدت تشریف آور دید۔ این قدر بے التفاتی ۔ معاف دارید۔ چہ کنم اکارہا ہے دنیائی گزار ند۔ ہم دولت خانہ رابلد نبودم ۔ مزاح چہ طورست؟ امروز در دسر دارم ۔ آغا! کمرم دردی کند نصیب اعدا۔ اذے؟ می دولت خانہ رابلد نبودم ۔ مزاح چہ طورست؟ امروز در دسر دارم ۔ آغا! کمرم دردی کند نصیب اعدا۔ اذے؟ کہ از رخت خواب برخاسم دیدم سرم در دی کند۔ از تکان ست۔ ساعتے خواب کنید، رفع می شود۔ امروز آغااحم آلمہ حیف کہ بخانہ نبودم ۔ کدام خبرے تازہ دارید؟ می گویندامروز دو تاکشی غرق شد۔ کیاشندید؟ از بازار فہمیدم ۔ وائے برخا

صاحب مال، بے چارہ چہ قدر نقصان برداشتہ باشد؟ البتہ دہ، دوازدہ ہزار روپیہ باشد۔ اجازت ست؟ حالا رخصت می شوم۔ چراچرا ایں قدر زودی !؟ بنشینید، ساعتے حرف زنیم و دل خوش کنیم۔ خدمت شاکارے ہم دارم ۔امرے صلاح طلب ست۔ خیر! حالاکہ وقت مدرسہ قریب ست۔ بازے تشریف می آرید؟ ان شاء اللہ فرداروز می رسم۔ ناواقف مسافر سے ملاقات:

خوش آمدید صفا آوردید - بنشینید - مزائ مقد س؟ دعا به مزائ جناب - از کجای رسید؟ از شیراز - چندروز ست از شیراز بر آمدید؟ سه ماه - بکدام راه ؟ راه کابل - چرابراه دریا نیامدید؟ راه دریا خطر دارد - به جهاز دودی و سعت نه داشتم - آغا بملک شیراز بر آمدید؟ سه ماه دریا خطر دال خیر سعت نه داشتم - آغا بملک شاراه خطی از دریا خطر ناک ترست - کسانے که می روند سربه کف می روند - کابل ازیں جایک ماه راه باشد؟ خیر ایم ترست - از پشاور تاکابل دو از ده روز - ایں جاکجا پشاور تاکابل دو از ده روز - ایں جاکجا پشاور تاکابل دو از ده روز - ایں جاکجا منزل گرمنزل به منزل گرمنید و اگر سر ذاک روید فقط سه روز - بازاز پشاور تاکابل دو از ده روز - ایں جاکجا منزل گرفتید؟ خیال جمراه دارید؟ چرابه غریب خانه تشریف نیاور دید؟ این کیست منزل گرفتید؟ خواره ست؟ صفابانی ست - چه کاره ست؟ صفابانی ست - چه کاره ست؟ صفابانی ست - جند و سان عجب خاک دامن گیردارد - جائے که آدم بنشیند دگردل برنمی خیز د - سجان الله! بهندوستان خب خاک دامن گیردارد - جائے که آدم بنشیند دگردل برنمی خیز د - سجان الله! بهندوستان جب خاک دامن گیردارد - جائے که آدم بنشیند دگردل برنمی خیز د - سجان الله! بهندوستان جب خاک دامن گیرداری بایش: جنت نشان اگر چه تابستانش جبنم ست، مگرز مستانش بر جگر کشمیرداغ می نهد - امنے که درین جاست به بعفت کشور ندیدم - خوت نشان اگر چه تابستانش جبنم ست، مگرز مستانش بر جگر کشمیرداغ می نهد - امنے که درین جاست به بعفت کشور ندیدم -

خانہ آغاجعفر می دانی؟ ایں وقعہ بدہ و صبر کن تا جوا بے بدہ بند۔ اگر در خانہ نباشند پیش خدمت رابدہ ، وزود تروالی بیا۔
دوپیہ بگیر و پیسہ بیار۔ ہنوز صراف د کان نکشادہ۔ چند تاپیسہ بر آوردی؟ روپیہ قلب ست۔ صراف نمی گیرد۔ خیر دیگر ببر۔
کتاب روز نامچہ و قلمدان زیر کرسی بگزار۔ پیش خدمت شاچہ مواجب سے گیرد؟ نان وشش ماہ رخت۔ ایں را بی اور پیہ شہر
یہ کی دہم ۔ گفش مراپاک کن ۔ امروز صحن خانہ راکس جاروب نہ کردہ۔ بیائید فرش را بیکا نید۔ برو، سقہ را ہمراہ خود بیار۔ بگو
آب تک پاشد کہ زمین شل نہ شود۔ دو بیسہ ہہ جام بدہ۔ پیسہ ندارم۔ سائیس را بگو کہ اسپ عربی را زین کند۔ بگی نیارد۔ امروز
براسپ سواری شوم۔ بگوساز انگریزی ہہ بندد۔ اسپہاے ہندی بسیار سرش می باشند۔ بریں اسپ سمندر روزے سوار شدم
ای قدر شوخی کرد کہ از جال ہہ نگ آمدم۔ زین را در ست کن۔ ببیں قاش زین کے بہ نظر می آمد۔ اسپ کمیت راج ہرکردید؟

فروختم، چالاک نبود۔ ایں سبزہ خیلے خوب ست۔بسیار تیز ست۔مہمیز راہم تاب نمی آرد۔ بہ فیجی چہر سد! چہ سبب ست فربہ نمی شود۔ آب و دانہ ُ ہند بہ اسپہاے ولایت موافق نمی آید۔اسپ چالاک گاہے فربہ نمی شود۔

لباس اور كپرول كى باتنى:

بقچہ بیار کہ امروز تبدیل لباس می کنم۔ کلاہ کجاست؟ قباہے قلم کار ہم بکش۔خفتان بانات بیار۔ بیرا ہن ببیں، تکمہ ندارد۔ گریبانش تنگ ست۔

بند در زیر جامه بکش - آستین این پاره شده - خیاط را بده که رفوکند - بندها به قباشکته اند - در خانه بده که در ست کنند - لباس در بار بده که وقت تنگ شده - آئینه پیش بگزار که عمامه برسر پیچم - برخفتال خیلے گرد نشسته - می تکانم - حالا پاک می شود - این بنکانیدن پاک نمی شود - برش بگیر - دستمال کرسیاسی بده - آبریشمی را نگه دار -

كهانے پينے كى باتيں:

ام، اشتہاندارم - خیر! چیزے ایں جاہم نوش جال فرمائید - آخر نان ایں جابہ نان آل جاجنگ نمی کند - بسر شافتم ست کہ سر ام، اشتہاندارم - خیر! چیزے ایں جاہم نوش جال فرمائید - آخر نان ایں جابہ نان آل جاجنگ نمی کند - بسر شافتم ست کہ سر ہستم - شام دیر ترخوردہ بودم - میل ندارم - خیر! قدرے بخورید - یک دولقمہ بیش نخورید - بیائید بیائید بیائید! نان خشک می شود - صبح مرد انست از غذا الکار خوب نیست - نان گرم و آب خنک نعت الہی ست - نظر قلی! برو - یک پیسه راماست بستال، قیماق ہم براے چاہے بگیر - آب خوردن بدہ - ہشدار کہ زیزد - آب گرم ست، برو! آب تازہ از چاہ بیار - تابستان ہند ہمیں یک قباحت دارد - رکائی پلاؤ پیش ترک بگزار - نگاہ کن! کاسہ شور بائخ نشود - روغن بستہ شدہ - بلے! برکت زمستان ست - دیگدان گرم ست - زغال روشن کن - بنقل گزاشتہ بیار - آتش گیر بمن بدہ - بگوقدرے چاہے دم کنند - چاہے حاضر ست - معاف دارید آغا! نمی خورم کہ خشکیش رامی برد - نبات تہ نشیں شدہ - چیچ بدہ کہ بحنبانم - بسیار گرم ست - چلم پرکن - میل بفرہائید - الطاف شاکم نشود - قلیان پیش جناب آغا بگزار - دودے کردہ بدہ - بدیار گرم ست - چلم پرکن - میل بفرہائید - الطاف شاکم نشود - قلیان پیش جناب آغا بگزار - دودے کردہ بدہ -

خرىدوفروخت كى باتين:

میوه فروش حاضرست _ بیارید اکجاست ؟ اناریک سیر بچند می د بی ؟ سیرے ده آنه _ سیب روپیه را چند ؟ بست و پنج _

خدارابیں!باباراست بگو۔ آغا! بنوز دشت ہم کردہ ام۔از شازیادہ نی خواہم۔انارسیرے ہشت آنہ، وسیب روپیہ راسی
دانہ کی دہم۔ سیب حاضر ست۔ خیر!پخشہ است۔ آغا! رنگش بیسنید، بویش کنید۔ازیں بہتر دگر چه خواہد بود؟ ہرچه خام
باشد مال من۔ بلے! ملک ہندست بابا ہر چه خواہی بگیر تاکابل برو، بیس اکہ ہم چو سیب باراآل جابزو گوسفند ہم نی
خور ند۔انارت شیری ست یا ترش؟ در قتی چیست؟ زعفران ست۔ یک توله بچند آنہ می دہی؟ ہشت آنہ۔ بسیار گرال
اخیر!یک شخن دارم آغا۔از بی آنہ کم ترنی دہم۔ایں قدر گرال جانی مکن بابا۔ کہ می گیرد؟ خیر! مردم بارزومی برند۔ کہنہ شدہ
برند مراگوش کن۔ در گرال فروشی نفی نیست۔اگرارزال می فروشی بسیار می فروشی و بسیار نفع می بری۔ خیر اگفته شابحال
منظور ست۔ بگیرید۔ بی تولہ می خواہم۔وزن کن۔ترازوے مثقالی ندارم۔ ایں نافہ است؟ یک نافہ بہ چہ قیمت می دہی
بہنمت روپیہ۔پناہ بخدا۔ یک حرف دارم آغا۔از بی روپیہ کم نیست۔اکنوں من ہم بگویم ؟ بفرمائید۔اگر چار روپیہ می گیری
بہنمت دو پیہ۔پناہ بخدا۔ یک حرف دارم آغا۔از بی بیند شابا شد بردار بید۔خود دو دانہ چیدہ بدہ۔ہمہ اش بکسال است۔
بگیر۔ورنہ اختیار داری۔بامان خدا۔ خیر! بگیرید۔ ہرچہ پسند شابا شد بردار بید۔خود دو دانہ چیدہ بدہ۔ہمہ اش بکسال است۔

رات كاوقت:

آفتاب بمغرب رفت۔ اکنول شام شد۔ شفق ہم طرف شد۔ چراغ روش کن شمع روشن کن جراغ روشن کم تر دارد۔ روغن در چراغ بریز کہ خاموش نہ شود۔ گل بگیر۔ سرفتیلہ را پیش کن۔ ببیں ستارہ ہاچپہ طور گر دماہ صف زدہ اند۔ ماہ ہالہ بر آوردہ ست۔ البتہ دلیل باران ست۔ اکنول شب ماہ ست۔ مہتاب عجب لطفے دارد! ماہ چہارد ہم بدر ست۔ خیر! پیٹے روزہ روشن ست باز ہمال شب تار، و جہان تاریک۔ اجازت ست؟ حالارخصت می شوم۔ کہا می روبید؟ وقت، وقت رفتن نیست۔ ہمیں جاخواب کنید۔ شب بسیار گزشت۔ براے جناب آغافرش خواب بینداز۔ توشک رابزکال۔ لحاف را پائیس براور تر مرابیات کو ایک کنید؟ ہمیں جا۔ از شب چہ خبر ست؟ البتہ سہ پاسے از شب گزشتہ کی نیم پاس باشد۔ امروز مرا برازت خواب گرفت۔ چراغ راکنارہ بگزار۔ شع دان سرطاقچہ بنہ۔ کلیدرازیر بالینم بمال۔ دروازہ را پیش کن۔ چول پارکاز شب گزرد مرابیدار کن ، کہ چیزے نوشتن دارم۔ چشم گربہ رادیدید؟ ماایں را پٹک می گویئم۔ از قشم براق ست۔ دو تا بچہ ہم شب گزر دمرابیدار کن ، کہ چیزے نوشتن دارم۔ چشم گربہ رادیدیدی؟ ماایں را پٹک می گویئم۔ از قشم براق ست۔ دو تا بچہ ہم دارد۔ تماش کند۔ ہمیں نشان محبتش ہست۔ بگزار کہ دارد کے بازیمائی کند؟ دست بر پشتش کشید، خوش می شود۔ خرخرمی کند۔ ہمیں نشان محبتش ہست۔ بگزار کہ دارد کے بازیمائی کند؟ دست بر پشتش کشید، خوش می شود۔ خرخرمی کند۔ ہمیں نشان محبتش ہست۔ بگزار کہ دارد کے بازیمائی کند؟ دست بر پشتش کشید، خوش می شود۔ خرخرمی کند۔ ہمیں نشان محبتش ہست۔ بگزار کو

بدود۔ به د بن چه دارد؟ موضح باشد۔ مگزار که سرفرش بیاید۔ فرش خراب می شود۔ بدرش کن۔ گربهمسکین جانورے ست۔ بلے اپیش شاسکین ست۔ از موش و کنجشک پرسید۔ بچہ رادید م گربه راآزار داد۔ دمش محکم گرفت۔ گربہ پنجه زد که خون از دید و کطفل بچید۔ ناخن گربه قهرخداست۔ کم از خنج خول ریز نیست۔ کارے که از گربه می آید از شیرنمی آید۔

سگرانگاه کنید۔ چه محبت می کند! بیینید، چه طور دمش می جنباند! نثان محبتش همین ست خویش و برگانه راخوب می شناسد۔ دوست و دشمن خوب می داند۔ یک وصفش قناعت ست، که برابر صدوصف ست۔ یک استخوانش بس ست۔ می شناسد۔ دوست و دشمن خوب می داند۔ یک وصفش مکنید که می گزد۔ دمش مگیرید که خوشش نمی آید۔ مگزار که درول بیاید۔ روزے بصحرابردم سرگرگش سردادم چه گویم ؟ هال نقل گربه و موش بود۔

شادی رادیدی ؟بوزِ نه فارسی کتابی ست_ ببیں!سردیوار نشسته _دست پیشش مکن که می زند_ بدجانور بیت_ مراحر کاتش خیلے خوش می آید_چه قدر به آدم ماند_چه صور تهامی سازد که خنده می آید_

ابرسیا ہے از جانب شال برخاستہ البتہ خواہد بارید برق ہم می تابد و دیدہ بیائید قدم بردارید پیش از باریدن بخانہ برسیم ۔ اینک در رسید - حالازور آورد ۔ بیائید!بدکا نے پناہ گیریم ، تاترنشویم ۔ آب زور می بارد ۔ اکنوں استاد ۔ حالا کم شد ۔ ہنوز ناوہ جاری ہست ۔ زمین ہمہ گل شد ۔ سوے مشرق نگاہ کنید ۔ قوس قزح برآمدہ ۔ پہ پہ خوش رنگہادارد ۔ ایس روشی و صدا ہے مہیب چہ بود؟ ایں برق ست ورعد ۔ صاعقہ ست کہ سرمردم افتد و ہلاک می کند ۔ پناہ بخدا ۔ اللی از آسیبش نگہ دار ۔ باراں رحمت اللی ست ۔ اکنول گیاہ می روید ۔ روے زمین ہمہ سبزی شود ۔ گلبن گل می کند ۔ در خت شمر می بندد ۔ غلہ بیدا می شود ۔



حصہرووم



المسترالة المعزالجة

كايات:

حکایت اول:روزے بادشاہ مع شاہ زادہ بہ شکار رفت۔ چوں ہواگرم شد بادشاہ و شاہ زادہ لبادہ خودرابر دوش مسخرہ نہادند۔بادشاہ تبسم کردوگفت:اے مسخرہ!بر توباریک خرست۔ گفت:بار دو خر۔

حکایتِ دوم: شیرے و مردے دریک خانہ تصویر خود ہادیدند۔ مرد شیر راگفت: می بینی شجاعت انسان کہ شیر را تا بع کردہ است۔ شیرگفت: مصور ایں انسان ست ،اگر شیر مصور بودے ایں، چنیں نبودے۔

حکایتِ سوم: شخصے مرتبہ کرزگ یافت۔ دوستے براے تہنیت نزداور رفت۔ آل شخص پرسید کیستی ؟ و چراآمد ہُ؟ دوست او شرمندہ گردیدوگفت: مرانمی شناسی دوست قدیم توام، براے تعزیت نزد توآمدہ ام شنیدہ ام کہ کور شدہ۔

حکایتِ چہارم: طبیعے ہر گاہ بہ گورستال رفتے چادر بر سروروئے خود کشیدے ، مردمال پرسید ند کہ سبب ایں چیست؟ گفت: از مردگان ایں گورستال شرم می کنم؛ زیراکہ از دواے من مردہ اند۔

حکایتِ پنجم: درویشے نزد بخیلے رفت و چیزے سوال کرد۔ بخیل گفت: اگریک سخن من قبول کنی ہر چہ بگوئی خواہم داد۔ درویش پر سید آن سخن چیست؟ گفت: گاہے چیزے از من مخواہ، دیگر ہر چہ بگوئی بکنم۔

حکایتِ ششم: شخصے از افلاطون پرسید که سالهاہے بسیار در جہاز بودی و سفر دریا کردی۔ در دریا چه عجائب دیدی؟ گفت: عجب ہمیں بود که از دریابه کناره سلامت رسیدم۔

حکایتِ ہفتم: شاعرے توانگرے رامدح کرد ہیج نیافت پس جوکرد۔ توانگراورا بیج نگفت۔ روز دیگر شاعر بردروازہ او محکایتِ ہفتم: شاعرے رامدح کردی ہیج تزندارم مذمت کردی ہیج نہ گفت، حالا چرانشستہ 'گفت: حالا می خواہم کہ اگر بمیری مرشیہ توہم بگویم۔

حکایتِ مشم : شخصے دستار درویش گرفت و گریخت۔ درویش به گورستال رفت و نشست۔ مردمال او راگفتند که آل شخص دستار ترابطرف باغے برد، بردر گورستال چرانشسته ؟ وچه می کنی ؟ گفت :او نیز آخر این جاخوامد آمد، ازین سبب این جانشسته ام۔

حکایت ہم بشخصے در خواب باشیطان ملاقات کرد۔ یک سیلی برروے اوزد، وریش اوراگرفت وگفت: اے ملعون ادخمن ماہستی و براے فریب دادن مامر دمال، ریش درازمی داری۔ چول سیلی دیگر برروے اوز د، بیدار شد، وریش خود را در دست خود دیدہ شرمندہ گردید، وبرخود خندید۔

حکایت دہم: شخصے با بخیلے دوستی داشت، روزے بخیل راگفت: که حالا بسفر می روم، انگشتری خود مارا بدہ آل را نزد خود خواہم داشت، ہرگاہ اورا خواہم دید تر ایاد خواہم کرد۔ جواب داد کہ اگر مرایاد داشتن می خواہی، ہرگاہ انگشت خود خالی بینی مرایادکن کہ انگشتری از فلال خواستہ بودم، نداد۔

حکایت یازدہم: روزے شاعرے تفقیم کرد۔ بادشاہ جلادر افر مود کہ روبروے من اورا بگش۔ لرزہ براندام شاعر افتاد۔ ندیجے اوراگفت: اے ندیم! اگر مردی افتاد۔ ندیجے اوراگفت: اے ندیم! اگر مردی بیا بجاے من بنشیں ؟ تامن برخیزم۔ بادشاہ ایں لطیفہ پسندید و خندید و تقصیر او معاف فر مود۔

حکایت دواز دہم: بادشاہے درخواب دید، کہ تمام دندانہاے اوافتادہ اند۔ از منجے تعبیر آل پرسید گفت: کہ ہمہ اولادوا قارب بادشاہ خواہند مرد۔ بادشاہ درخشم شد، و منجم راقید کرد، و منجم دیگرے راطلبید و تعبیر آل خواب برسید، عرض کرد کہ از ہمہ اولادوا قارب، بادشاہ زیادہ ترخواہد زیست۔ بادشاہ ایں لطیفہ پسندیدوانعام داد۔

حکایتِ سیزدہم: شخصے پیش کے نویسندہ رفت وگفت: خطے بنویس، گفت: پائے من دردمی کند۔ آل شخص گفت: تراجائے فرستادن نمی خواہم کہ چنیں عذر می کئی۔ جواب داد کہ ایس شخن توراست است کیکن ہرگاہ کہ برائے کسے خط می نویسم طلبیدہ می شوم برائے خواندن آل، زیراکہ دیگر شخص خط من خواندن نمی تواند۔

حکایت چهار دہم: درویشے تقفیم بزرگ کرد۔ پیش حبثی کو توال بردند۔ کو توال حکم کرد کہ تمام روئے درویش سیاہ کنیدو در تمام شہر بگردانید۔ درویش گفت: اے کو توال!نصف روے من سیاہ کن ور نہ ہمہ مردمان شہر خواہند دانست کہ حبثی کو توال ہستم۔ کو توال ازیں سخن خندید و تقفیم درویش معاف کرد۔

حکایتِ پانزد ہم: شاعرے مسکین پیش توانگرے رفت و چنال نزدیک او نشست ، که میان شاعر و توانگر از یک و جب زیاده تفاوت نبود۔ توانگر ازیں سبب برہم شد، ورُوی ترش کر دو پر سید که در میان توو خرچه تفاوت ست؟گفت: بقدر کیک وجب۔ توانگر ازیں جواب بسیار خجل شدوعذر نمود۔

حکایتِ شانزدہم: آورددہ آند کہ حفرت آدم۔علیہ السلام۔ چوں در بہشت گندم تناول نمود۔ولباسہاے کہ پوشیدہ بود از تن اوفرو ریخت،و بچپ وراست می گریخت،و درزیر ہر در خت پنہاں می شد۔ خطاب رسید کہ اے آدم!ازمامی گریزی؟گفت: نے خدااز تو چگونہ گریزم،وکجا توال گریخت؟امااز خطاے خود شرم می دارم۔

حکایت ہفت دہم: اعرائی شترے گم کردہ بود۔ سوگند خور د کہ چوں بیابم بہ یک درم بفروشم۔ چوں شتریافت از سوگند خود پشیمال شد۔ گربہ در گردن شتر آویخت و بانگ زد کہ شتر را بہ یک درم می فروشم، وگربہ را بصد درم۔ امااز یک دیگر جدائی فروشم۔ شخصے درال جاوار د شدوگفت: چہ ارزال بودے اگر ایں شتر را قلادہ درگردن نبودے!

حکایتِ بیجدیم: نابینائے در شب تار چراغ در دست و سبوئے برودش گرفته در بازار می رفت، شخصے از وے پر سید کہ اے آئی اروز و شب در چشم تو یکسان ست از چراغ ترافائدہ چیست؟ نابینا خندید و گفت: ایں چراغ براے من نیست بلکہ براے تست: تادر شب تار سبوے مرافشکنی۔

حکایت نوز دہم: بادشاہے از منجملے پرسید کہ چند سال از عمر من باقیست؟گفت: دہ سال۔بادشاہ بسیار متفکر گردید وہم چو بیار بربستر افتاد۔ وزیر عاقل بود، منجم را رو بروئے بادشاہ طلبید، و پرسید کہ چند سال از عمر تو باقی ست؟ گفت: بست سال۔وزیر ہمال وقت از شمشیر منجم را رو بروئے باشاہ بہ قتل رسانید، بادشاہ خوش نود گریدید و حکمت و زیر را پہندید، وباز ہیج تخن منجم نشیند۔

حکایتِ بستم: نقاشے در شہرے رفت و آل جا پیشہ کطبابت آغاز کرد۔ بعد چندروز شخصے ازوطن او در آل شہر رسیدواو را دیدو پر سید کہ حالا چہ پیشہ می کنی؟گفت: طبابت۔ پر سید چرا؟گفت: از براے آل کہ اگر دریں پیشہ تقصیرے می کنم خاک آل رامی بوشد۔

حکایتِ بست و میم: روزے شخصے باخود می گفت: که ہر چه در زمین وااسان ست ہمه براے من ست، خدا مرابسیار بزرگ آفرید۔ در آل اثنا پشه بربینی اونشست و گفت: تراچنیں غرور نشاید؛ زیرا که ہر چه در زمین و آسان ست خدا براے تو آفرید۔اماتر ابراے من، ندائی که من از توبزرگ ترام؟

حکایتِ بست و دوم:بادشاہے دانش مندے راطلبید وگفت: می خواہم کہ ترا قاضی ایں شہر کنم، دانش مند گفت : می خواہم کہ ترا قاضی ایں شہر کنم، دانش مند گفت : ما کانیستم بادشاہ پرسید چرا؟ جواب داد کہ آل چہ گفتم اگر راست گفتم، مرامعذور دارید، واگر دروغ گفتم پس دروغ گو را قاضی کردن مصلحت نیست بادشاہ عذر دانش مند پسندید، واورامعذور داشت۔

حکایت بست و سوم: کوزے راگفتند، می خواہی کہ پشت توراست شود یا پشت دیگر مردمال ہم چو پشت تو کوزگردد؟ گفت: می خواہم کہ پشت دیگر مردمال کوزگردد: تا ازال چشم کہ دیگرال مرامی بیند۔ من آل ہاراہم ببینم۔

حکایت بست و چہارم: دانش مندے مصاحب بادشاہ بودو موے ریش خود می کند۔ روزے بادشاہ اوراگفت: کہ اگر باردیگر موے ریش خود می کند۔ روزے بادشاہ برومہر بال گردید اگر باردیگر موے ریش خواہی برکند، بر توسیاست خواہم نمود۔ بعد چندروز دانش مند کارے کرد کہ بادشاہ برومہر بال گردید ، اوراگفت: ہر چیہ بخواہی ترا بخشم ، دانش مند گفت: ریش من مرا بنحش ، دیگر بیج نمی خواہی ترا بخشم کرد، و گفت: اگر خوشی تو در ہمین ست ، بخشیدم۔

حکایتِ بست و پنجم: دزدے در مقام شخصے براے دزدیدن اسپِ رفت۔ اتفاقاً گرفتار شد۔ صاحب اسپ دزدرا گفت: اگر حکمت دزدی اسپ مرابنائی ترا آزاد بکنم ۔ دزد قبول کرد، نزد اسپ رفت و رسن پائے اوکشاد، و بعدازال لگام داد، پس براسپ سوار شدو تیزراند، و گفت: بیس! ایس طور دزدی می کنند۔ مردمال ہر چند تعاقب اوکر دند نیافتند۔

حکایتِ بست و شقم : شخصے بسیار مفلس بود، اسپ داشت، آل را در اصطبل بست، لیکن طرفے که سراسپال شود او دم اوکر د، وندا در داد که اے مردمال! تماشا ہے بجیب ببیندید که سراسپ بجامے دم است، ہمه مردمان شهر جمع شدند- ہر شخصے کہ در اصطبل براے تماشار فتن می خواست از واند کے نقد می گرفت، واوراراہ می داد، ہر کہ درآل اصطبل می رفت، شر مندہ ازاں جاباز می آمد و پیچنمی گفت۔

حکایت بست و ہفتم: امیر تیمور لنگ: چول به ہندوستال رسید، مطربال راطلبید وگفت: ازبزر گال شنیده ام که دریں شہر مطربان کامل اند۔ مطربے نابینا پیش بادشاہ حاضر شد، وسرودے آغاز کرد۔ بادشاہ بسیار خوش گردید و نام او پرسید۔ گفت: نام من دولت ست۔ گفت: دولت ہم کور می شود؟ جواب داد: اگر دولت کور نبودے بخانه کنگ نیامدے۔ بادشاہ ایں جواب بیسندید وانعام بسیار داد۔

حکایت بست وہشم : شخصے نزد طبیب رفت وگفت: شکم من دردمی کند، دواکن۔ طبیب پرسید امروز چه خورده؟ گفت: نان سوخته۔ طبیب دوادر چشم او کردن خواست۔ آل شخص گفت: اے طبیب! دردشکم راباچشم چه نسبت؟ حکیم گفت: اول ترادوائے چشم می باید کرد، زیراکه اگر چشمت درست بودے نان سوخته نمی خوردے۔

حکایت بست و نهم بشخصے را یک کیسه کوینار درخانه گم شد۔ اوبقاضی خبر کرد۔ قاضی ہمه مردمان خانه راطلبید، وبه ہرکس یک یک چوپ داد که ہمه آل در طول برابر بودگفت: ہر که دز دست چوپ اوبقدر یک انگشت دراز خواہد شد۔ چول ہمه راار خصت کردشخصے که دزدیدہ بود ترسید، وچوب رابقدر یک انگشت تراشید۔ روز دیگر چول قاضی ہمه راطلبید وچوبہا دید، معلوم کردکه دزداینست، کیسه کوینار از وگرفت وسیاست نمود۔

حکایت سی ام فیضے باشخصے شرط کرد کہ اگر بازی نیا بم یک آثار گوشت از اندام من بتراش۔ چوں بازی نیافت، مدعی ایفاے شرط خواست، او قبول نہ کرد۔ ہر دو پیش قاضی رفتند۔ قاضی مدعی راگفت: معاف کن ۔ قبول نہ کرد۔ قاضی برہم شد، فرمود کہ بتراش لیکن اگر اندک یازیادہ از آثار خواہی تراشید تراسیاست خواہم نمود۔ مدعی نتوانست ناچار شدہ معاف کرد۔

حکایتِ سی ویکم: شخصے طوطی پرورد، واورازبان فارسی آموخت۔ طوطی در جواب ہر سخن می گفت: "دریں چہ شک" ۔ روزے آل شخص طوطی را دربازار براے فروختن برد، وصد روپیہ قیمت آل ظاہر کرد۔ مغلے از طوطی پرسید کہ لائق صدر روپیہ مستی ؟ گفت: "دریں چہ شک" مغل خوش نود شد و طوطی را خرید، و بخانه خود برد۔ ہر سخن کہ باطوطی می گفت، جواب آن" دریں چیہ شک" می یافت، در دل خود شرمندہ و پشیمال گر دید وگفت: حماقت کر دم کہ چنیں طوطی خریدم، گفت: " دریں چہ شک" مغل راتبسم آمد وطوطی راآزاد کر د۔

حکایت می ودوم: دانش مندے در معجدے نشست، وبامردمال وعظ می گفت۔ شخصے در مجلس می گریست۔ روزے دانش مند گفت: بیخن من در دل ایں شخص بسیار اثر می کندازیں سبب می گرید۔ دیگرال آل شخص را گفتند که در دل آخن دانش مند بیجا اثر نمی کند چگونه دل داری که می گریی؟ گفت: برسخن دانش مند نمی گریم بلکه یک خصی پرورده بودم، واورابسیار دوست می داشتم چول خصی پیر شد، مرد، ہرگاہ۔ دانش مند سخن می گوید وریش او می جنبر خصی مرایا دمی آید؛ زیرا که ایں چنیں ریش درازی داشت۔

حکایت می وسوم: روزے سکندر باعاضرین مجلس گفت کہ گاہے کے رامحروم نکردم، ہرکس ہر چہ از من خواست بخشدم۔ شخصے آل وقت عرض کرد کہ خداوند! مرایک درم در کارست ببخش ۔ سکندر فرمود کہ از بادشاہاں چیزے مخضر خواستن ہے ادبیست۔ آل شخص گفت کہ اگر بادشاہ رااز یک درم دادن شرم می آبید ملکے مرابہ بخشد۔ سکندر گفت: اول سوال کردی کم از مرتبہ سمن و دیگر سوال کردی زیادہ از مرتبہ خور، ہر دو سوال پیجاکر دی۔ آل شخص لا جواب شدو شرمندہ گردید۔ حکایت می و چہارم: شخصے نوکرے خود راگفت کہ اگر علی الصباح دو زاغ دریک جانشہ بینی، مراخبر کن کہ آل ہارا خواہم دید، شگون نیک خواہم یافت، تمام روز مرابخوشی خواہد گرشت۔ القصہ نوکر او دو زاغ رایک جادید، صاحب خود راخبر کرد۔ صاحب او چول بیرول آمدیک زاغ رادید، وزاغ دیگر پریدہ بود، بسیار بر نوکر غصہ شد، و تازیانہ زدن گرفت۔ ہمال وقت دوستے براے او طعام فرستاد۔ نوکر عرض کرد کہ اے خداوند! یک زاغ رادیدی طعام یافتی، اگر دو زاغ رای دیدی می یافتی آل دور من یافتی۔

حکایتِ سی و پنجم: شاعرے پیش توانگر رفت و بسیار اوراستود، توانگر خوشنود شدوگفت: نزد من نقد نیست لیکن غله بسیار ست اگر فردا بیائی بدیم - شاعر بخانه نخود رفت و وقت سحر نزد توانگر باز آمد _ توانگر پرسید چرا آمدی ؟گفت: دی روز وعدهٔ دادن غله کردی ، ازین سبب باز آمده ام - توانگر گفت: عجب احمق حستی ! تواز سخن مراخوش کردی من نیز تر اخوش نمودم ، حالا چراغله دیم ؟ شاعر شرمنده شده بازیافت -

حکایت سی وششم: شبے قاضی در کتا ہے دید کہ ہر کہ سر خرد می دار دوریش در از، آئمتی می شود۔ قاضی سرِ خرد داشت دریش بسیارد راز۔ باخود گفت کہ سررابزرگ کردن نمی توانم لیکن ریش را کوتاہ خواہم ساخت۔ مقراض تلاش کردنیافت، ناچار نیم ریش رادر دست اور سید، ریش را کردنیافت، ناچار نیم ریش رادر دست اور سید، ریش را گردنی سیار شرمندہ گردید بسبب ای کہ ہرچہ در کتاب بود با ثبات رسید۔

حکایت سی وہشتم :روزے بادشاہے ظالم تنہااز شہر بیروں رفت، شخصے راکہ زیر در خت نشستہ دید پرسید کہ بادشاہ ایں ملک چگونہ ست؟ ظالم یاعادل۔ گفت: بسیار ظالم ست۔بادشاہ گفت: مراشاسی؟ گفت: نہ۔ بادشاہ گفت: مم سلطانِ ایں مملکت۔آل مرد ترسید و پرسید مرامی دانی؟ بادشاہ گفت: نہ۔ گفت: پسر صالح سوداگرم۔ہرماہ سہ روز دیوانہ می شوم، امروز کیے ازاں سہ روز رست، بادشاہ مخند بیدواور ایجی نہ گفت۔

حکایت سی وہم، حضرت موی علیہ السلام مناجات کردکہ الہی اچہ خوش بودے اگر چہار چیز بودے و چہار چیز نودے ۔ زندگانی بودے و مرگ نبودے ۔ بہشت بودے و دوزخ نبودے ۔ توانگری بودے و درویشی نبودے ۔ تندرستی بودے و بیاری نبودے ۔ نداآمد کہ اے موی اگر زندگی بودے و مرگ نبودے ، بہ لقاے ماکہ مشرف شدے ۔ اگر بہشت بودے و درویشی نبودے شکر نعمت ماکہ گفتے و اگر بہشت بودے و درویشی نبودے شکر نعمت ماکہ گفتے و اگر تندرستی بودے و بیاری نبودے ، ماراکہ یادکردے ۔

حکایتِ چہلم زومقانے خرے داشت۔ ازسب بے خرجی خررابراے چربیان بباغے سرمی داد۔ مردمان باغ خررای زدند، واز زراعت بدر می کردند۔ روزے دہقال بوست شیرے رابر خربست، وقت شب براے چربیان فرستاو،

سبب آن خربر شب بالهست شیر بباغ می رفت، برکه بشب می دیدیقین می دانست که این شیرست و شیم باغبال اورادید واز بیب آن بربالائ در ختر فت و در اثنائے آن خردیگر که در آن بزد کی بود آواز کرد، وخرد بقال نیز بآواز در آید، وبانگ زدن بهم چو خرال گرفت باغبال اور ابشناخت و دانست که این کیست از در خت فرود آید و آن خررابسیار لت زده براند کایت چیل و کیم: آورده اند که حضرت بوسف علیه السلام و در سالها به قط بوقت آن که در مصر بادشاه بود برروز ضعیف و نزار ترشد ب سبب این حال ازوے پرسید ند، جواب نداد و بعد ازال که بسیار الحاح کردند، گفت: مرضے دارم نبانی - حکما گفتند: شامرض راتقریر فرمائید: تا بمعالج مشغول شویم و گفت: بهفت سال ست که بر مسند بادشاهی شمکن شده ام، و زمام اختیار رعایائے مصر بدست تصرف من بازداده اند، و درین بدت نفس من در آرز و یے آن ست که اورااز نال جوسیر گردانم، و نکر دوام - گفتند: این بهمه مشقت چرامی شی ؟ گفت: موافقت مختاجال وگرسنگال می کنم، و می ترسم که یک کس شیه در

کایتِ چیل و دوم: آورده اند که خواجه غلام پارساخداتر س داشت بناگاه خواجه بیار شد عهد کرد باخدااگرازی بیاری شغایا بم این غلام را آزاد کنم حق سجانه اور را شفاداد خواجه دل در غلام بسته بود، او رآزاد نه کرد، و دیگر باره بیار شد خلام را گفت: بروو طبیب را بیار تامراعلان کند فلام بیرول رفت و در آمد خواجه گفت: طبیب کو بگفت: طبیب می شد خلام را گفت: این من می کند و بدال چه می گوید و فائی کند، اور اعلاج نمی کنم - خواجه متنبه شدو گفت: ای غلام اطبیب را بگوی که از مخالفت من می کند و بدال چه می گوید و فی آری مانیز که از مخالفت بازشتم و از نقض عهد توبه کردم - باز غلام گفت: ای خواجه اطبیب می گوید که اگر توای صفت پیش آری مانیز شربت شفاار زال داریم - خواجه غلام را آزاد کردو فی الحال شفایافت -

ولایت مصر گرسنه باشدومن آل شب سیرماشم ، مرابقیامت گرفتاری بود۔

حکایت چیل وسوم: پین دیوان بطلب وظیفه خود رفت، دستاویز به خود داشت دیوان را بنمود، از بس که خود داشت دیوان را بنمود، از بس که خزانه تهی بود، وزیر فکر به اندیشید و گفت: سرخط تو ما نند سرود کهنه می نماید، اعتماد را نشاید لشکری آشفته برخاست، و بخضور بادشاه رفت، و بکمال تهور و شجاعت فرمان که از مهر بادشاهی رونق گرفته بود، پیش نظر بگماشت، و ما نند ز مزمه سرایال بآواز فرم سرائیدن گرفت، و سرراخود بخود جنبانیدن به چول چشم شاه بر آل کشکری افتاد پرسید که چه می کنی ؟ و چه می خواهی ؟ سپاهی فرم سرائیدن گرفت، و سرراخود بخود جنبانیدن به چول چشم شاه بر آل کشکری افتاد پرسید که چه می کنی ؟ و چه می خواهی ؟ سپاهی

گفت که بنده بطلب علوفه رفته بود و فرمان را بنمود، وزیر گفت که تمسک تومثل سرود کهنه معلوم می شود، حالا امتحان می کنم که بکدام ترانه موافق می شود، شاه لطیفه اش به پسندید، و نعمت بے قیاس بخشید-

حکایت چهل و چهارم: دوکس مال خودرابه پیرز نے بسپر دند، وگفتند که ہرگاه ماہر دوخواجیم آمد، خواجیم گرفت بعد چند روز شخصے از آل ہانزد پیرزن آمد، وگفت که شریک من مرد، حالاآل مال مرابدہ پیرزن ناچار شد و بعد ساعتے چند، شخص دیگر آمد و مال خواست بیرزن گفت که شریک تو آمده بود و تر امرده ظاہر ساخت ، ہر چند مبالغه کردم لیکن شخنِ من فشیند، وہمه مال رابرد بیش تفضیر زن را پیش قاضی برد و انصاف خواست بی تعداز تامل دریافت که زن بے تقصیر ست، فرمود که اول شرط کرده بودی که ہرگاه ماہر دو شریک خواجیم آمد، مال خواجیم گرفت، توشریک خود را بیار و مال بگیر، تنها چگونه یالی ؟ مردلا جواب شده راه خود پیش گرفت .

حکایت چهل و پنجم: درویشے برد کان بقالے رفت، ودر خریدن شانی کرد۔ بقال درویش رادشنام داد۔ درویش درخشم شد و پانچ شخ برسر بقال زد۔ بقال پیش کو توال رفت و نالش نمود۔ کو توال درویش راطلبیدہ پرسید کہ چرابقال را زدی ؟ درویش گفت کہ بقال مرادشنام داد۔ کو توال گفت: اے درویش!تقصیر بزرگ کردی لیکن فقیر جستی ، ازیں سبب تر اسیاست نمی کنم، برو! ہشت آنہ ببقال بدہ کہ سزائے تقصیر تو جمیں ست۔ درویش یک روپیہ از جیب خود بر آوردہ در دست کو توال دادویک پانچ ش برسرکو توال زدوگفت: اگر چنیں انصاف ست ہشت آنہ تو بگیر، وہشت آنہ اور ابدہ۔

حکایت چهل وششم :بادشاہ بردشنے فوج فرستاد،آل فوج شکست یافت، شخصے جلد نزدبادشاہ آمدہ خبر رسانید که فوج شافتی یافت، شخصے جلد نزدبادشاہ آمدہ خبر رسانید که فوج شافتی یافت۔بادشاہ برآل شخص سیاست کردن خواست۔ فوج شافتی یافت۔بادشاہ برآل شخص سیاست کردن خواست۔ عرض کرد کہ اے خداوند!لائق سیاست نیستم زیرا کہ دوروز شارا خوشنود کردم، توجرا مارانا خوش می کنی ؟ بادشاہ ایس لطیفہ را پہندیدواوراانعام فرمود۔

حکایتِ چہل وہفتم: بخیلے دوستے راگفت: یک ہزار روپیہ نزدمن ست، می خواہم کہ ایں روپیہ ہارا ہیروں از شہر مدفع نوائم کو ایں روپیہ ہارا ہیروں از شہر مدفع نوائے نوائے ایں راز نگویم ۔ القصہ ہر دوکسال ہیرون شہر رفتہ زیر درختے نفتر مذکور دفن کر دند ۔ بعد چند روز بخیل تنہا زیر آل در خت رفت، واز نفتہ ہیجے نشال نیافتہ، باخودگفت کہ سواے آل دوست کے نبر دہ است، لیکن اگر از و پر سم

برگزاقرار نخواهد کرد، پس بخانهٔ او رفت وگفت: بسیار نفذ بدست من آمده است، می خواجم که جمال جانهم ، پس اگر فردا بیائی باجم برویم _ دوست مذکور به طمع نفتد بسیار آل نفتر را آل جاباز نهاد، و بخیل روز دیگر آل جاننها برفت، نفته خود یافت و حکمت خود را پهندید، و بازبر دوستی دوستال اعتماد نکرد_

حکایت چہل وہشم : شخصے گرسنه می رفت، اعرائی را دید که بر کنار دریاطعام می خورد، نزد اور فت و گفت: از طرف خانہ توی آئی ۔ اعرائی پرسید که زن و فرزندوشتر من ہمہ بخیریت اند؟ گفت: بلے! اعرائی را خاطر جمع شدو بازبر آل شخص نظر نہ کرد۔ آل شخص گفتن آغاز کرد: که اے اعرائی! این سگ که حالا بحضور تونشسته است اگر سگ توزنده می ماند چنیں می شد۔ اعرائی سربالا کردوگفت: سگ من از چه سبب مرد؟ گفت: گوشت شر توبسیار خورد۔ پرسید که شتر چگونه مرد؟ گفت: دن تو مُردازی سبب کے اوراکاه و دانه و آب نداد۔ پرسید زن چگونه مرد؟ گفت: درغم پسر توبسیار گربست و سنگ رابر سروسینه زد۔ پرسید پسر چگونه مرد؟ گفت: خانه بروافتاد۔ اعرائی چول این احوال خانه خرائی شنید، خاک برسر انداخت و طعام را ہمال برسید پسر چگونه مرد؟ گفت: خانه بروافتاد۔ ایش شعر علی میں عکمت طعام یافت۔

حکایت چهل و بهم : سوداگرال پیش بادشاه رفتند، واسپال رابر وعرض نمودند بادشاه بسیار پسندید و خریدولک روپیه زیاده از قیمت بسوداگرال داد، و فرمود که از ملک خود بازاسپال رابیارید سوداگرال رخصت شدند و روز بادشاه در حالت خوشی و مستی و زیر را گفت که اسامی جمیع احمقال بنویس و زیر عرض کرد که پیش ازی نوشته ام و اول نامها نام حضرت مست برسید چرا؟ گفت: سوداگرال را لک روپیه که برای آوردن اسپال بے ضامنی و اطلاع مسکن آل باعزایت شد، علامت جماقت ست بادشاه گفت: اگر سوداگرال اسپال را بیارند، پس چه باید کرد؟ گفت: اگر بیارند، نام حضرت از دفتر احمقال محوزه بهم کود، و نام سوداگرال آل جاخوانهم نوشت -

حکایتِ پنجاہم: شخصے مال بسیار صرّا نے راسپر دوبسفر رفت۔ چول باز آمدِ تقاضانمود۔ صراف انکار کر دوفتهم خور دکه مرائیج نه سپر ده۔ آل شخص پیش قاضی رفت واحوال خودگفت۔ قاضی تامل کر ده فرمود کسے رامگو کہ فلال صراف مال من نمی دہر، تدبیرے براے مال توخواہم کر د۔ قاضی آل صراف راطلبید وگفت: کار ہارے بسیار بمن پیش آمدہ است ، تنہا کر دن نمی خواہم ؛ زیرا کہ متدین ہستی۔ صراف قبول کر دوبسیار خوش گر دید۔ چول بخانه رفت قاضی

آل شخص راطلبید وگفت: حالامال خوداز صراف بخواه ،البته خواهدداد شخص مذکور پیش صراف رفت - صراف چول روئے اودید گفت: بیابیا، خوش آمدی ، مال توفراموش کرده بودم ، دی شب مرایاد آمد - القصه مال به او داد و از طمع نیابت پیش قاضی رفت - قاضی گفت: امروز پیش بادشاه رفته بودم ، شنیدم که کارے بزرگ تر اسپردن می خواهد ، خدا راشکر کن که مرتبه بزرگ خوابی یافت - حالانائب دیگر براے خود تلاش خوابم کرد - القصه قاضی اورابدی حیله رخصت کرد -

حکایتِ پنجاہ و کیم بروزے بادشاہے باوز بربراے سیررفت۔ به کشت زارے رسید و درختانِ گندم دیداز قد آدم دراز تر۔ بادشاہ متعجب شدوگفت: چنیں دراز درختان گندم گاہے ندیدہ ام۔

وزیرعرض کرد کہ اے خداوند! دروطن من درختان گذم ہم چو قد فیل بلند می شوند، بادشاہ تبہم نمود۔ وزیر باخود گفت کہ بادشاہ سخن من دروغ پنداشت، ازیں سبب تبہم کرد۔ چوں از سیر باز آمد خط بمر دمان وطن خود براے چند درختان گندم فرستاد، تاکہ خط آل جار سید، فصل گندم گزشتہ بود۔ القصہ بعد یک سال در ختان گندم آل جار سید ند، وزیر پیش بادشاہ برد۔ بادشاہ پرسید چرا آوردی؟ عرض کرد کہ در سال گزشتہ روزے عرض کردہ بودم کہ در ختان گندم ہم چوقد فیل بلندی شوند، حضور تبہم کردند، باخودگفتم کہ تخن من دروغ پنداشتند، براے تصدیق شخن خود آوردم۔ بادشاہ گفت کہ حالا باور کردم لیکن زنہار پیش کے چنیں شخن مگو کہ بعد سالے باور کند۔

حکایت پنجاه و دوم بسوارے در شہرے رفت، شنید کہ این جاد زدال بسیار اند، وقت شب سائیس راگفت کہ تو بخسپ من بیدار خواہم ماند؛ زیرا کہ مرابر تواعتاد نیست۔ سائیس گفت: اے خداوند! این چیسخن ست، نمی پسندم کہ من در خواب باشم و صاحب بیدار، زنہارایں چنیں نخواہم کرد۔ القصہ صاحب او خفت و بعد یک پاس بیدار گردید، سائیس راگفت: چی کی کن ؟ گفت: در فکر ہستم کہ خداز بین رابر آب چگونہ گسترد؟ گفت: می ترسم کہ دزدال آ بند و تر اخر نشود ۔ گفت: چی می کن ؟ گفت: در فکر ہستم کہ خداز بین رابر آب جگونہ گسترد؟ گفت: در فکر تومی ترسم مہاداکہ دزدال بیا بیدواسپ رابر ند۔ اے خداوند! خاطر جمع دارید، خبردار ہستم ۔ سوار باز خفت و به نصف شب بیدار شد و پر سید، اے سائیس! چی می کن ؟ گفت: در فکر ہستم کہ خدا چگونہ آسمان راب بستون استادہ کرد ۔ گفت: در فکر تومی ترسم مہاداکہ دزدال بیا بیدواسپ رابر ند۔ اگر خفتن می خواہی بخسپ من بیدار خواہم ماند ۔ گفت: در فکر ہستم کہ اسپ رادزد بردہ ست فردازین رامن بر سرخواہم داشت یاصاحب؟ شد۔ سائیس را پر سید چی می کن ؟ گفت: در فکر ہستم کہ اسپ رادزد بردہ ست فردازین رامن بر سرخواہم داشت یاصاحب؟

حکایتِ پنجاه وسوم: دانش مندے ہزار روپیہ عطارے راسپر د، وبسفر رفت، بعد مدت از سفر باز آمد و روپیہ کنوداز عطار خوار خوار خوار عطار خوارت عطار خوارت عطار گفت: دروغ می گوئی مرانسپر دہ ، دانش مند باوے در آویخت مردماں جمع شدندو دانش مندرا تکذیب کردند، وگفتند: این عطار بسیار دیانت دارست ،

گاہے خیانت کردہ، اگربائی مناقشہ خواہی کرد، سزاخواہی یافت۔ دانش مند ناچار شدواحوال برکاغذے نوشت و بادشاہ رانمود۔ بادشاہ فرمود برو! نزدد کان عطار سہ روز بنشیں واو رائی گو۔ چہارم روز آل طرف خواہم رفت تراسلام خواہم کرد، سوائے جواب سلام نیج بامن مگو۔ چول ازال جابروم نقذ خوداز عطار بخواہ آل چہ اوگوید مراخبرکن۔ وانش مند موافق تھم بادشاہ برد کان عطار نشست۔ روز چہارم بادشاہ باحشہت بسیار آل طرف رفت چول دانش مندرادید، اسپ را اسادہ کرد، و بردانش مند سلام خواند۔ وانش مند جواب سلام گفت۔ بادشاہ فرمود اے برادر! گاہے نزد من نمی آئی و بیج احوال خود بامن نمی گوئی۔ دانش مند اندک سرجنبانید و دیگر نیج نگفت۔عطار این ہمہ دیدوی ترسید۔ چول بادشاہ رفت احوال خود بامن نمی گوئی۔ دانش مند اندک سرجنبانید و دیگر نیج نگفت۔عطار این ہمہ دیدوی ترسید۔ چول بادشاہ رفت ،عطار دانش مند راگفت کہ ہرگاہ نقذ مراسپردی کجابودم؟ وکدام شخص نزد من حاضر بود؟ باز بگو! شاید فراموش کردہ باشم۔ دانش مند را داد و عذر بسیار دانش مند ہمہ احوال بازگفت۔ عطار گفت: راست می گوئی حالام ایاد آمد۔القصہ ہزار روپید دانش مند را داد و عذر بسیار دانش مند ہمہ احوال بازگفت۔ عطار گفت: راست می گوئی حالام ایاد آمد۔القصہ ہزار روپید دانش مند را داد و عذر بسیار مورد

حکایت پنجاه و چهارم: طبیعے نادال خود را از ہمہ افضل می پنداشت ۔بارے در محفلے زبان بکشودہ خود رامی ستود و گفت: ہر چہ تلخ است گفت: ہر چہ تلخ است گرم ست۔ حکیمے حاذق در مجمع حاضر بود، گفت: ہر کہ بے تجربہ بر زبان بر آورد خودرا در محل زیال در آورد کہ خاصیت مُردرایام سرماخلاف پندار تست۔

حکایتِ پنجاه و پنجم: آورده اند که هرگاه شاه محمه هندو پارس رافنج کرد و در تصرف خود در آورد، وارادهٔ ملک مغرب که از مدت تصمیم کرده بود فاسد نمود، زنے پیش او حاضر شد و گفت: در ضلع عراقِ پارس ر هزنال پسرم راکشتند و متاکش بغارت بردند - مَلِک گفت: از مُلک دور و در از چگونه شدند؟ ملک بخندید و مظلم در مظلم در باز مگلک دور و در از چگونه شدند؟ ملک بخندید و مظلم در بین

حکایتِ پنجاہ و شقم: آور دہ اند کہ در شہر فلاندرس معمارے ازبالائے دبوارے برسر مردے برافتاد۔ بے چارہ ہمال دم جال بداد، ومعمار بسلامت ماند_وار ثانش چنگ در دامنش زدند، و دعویٰ خون پیش حاکم بر دند_فرمود که خول بهابگیرند کہ پیش اجل نمیرند، راضی نشدندوسعی بے فائدہ کر دند۔ حاکم دانست کہ جہل را بجز جہل نتواں شکست ، وآئن را بغیر آئن نرم نتوال کرد - گفت: کیے از وار ثال بربام برآید وبرسرای مرددر آید، تا بمیرد وفتنه قرار گیرد - مدعیال عاجز گشتند،ولب از دعوى فروبستند واز سرخون او در گذشتند_

حکایت پنجاه و ہفتم: شاہ حلب راضرورتے پیش آمد که رفتن خودش ناگزیر افتاد ہمیں که از شہر خود بیروں می رفت پیرزنے سدراہش گشت وگفت: خدا راساعتے توقف گمار، وایں غربق ظلم وستم را از گرداب جورو بے داد بساحل نجات برآر ـ ملک گفت: چندے صبر کن کہ کم فرصتی مانع اشتغال ست _ زال گفت: اگر طاقت احمال ضعیفاں نداری خود را باد شاہ چرامی شاری؟ ملک رالطیفه اش خوش آمد ، بغورش در رسید واز جورش نجات بخشید _

ملوكال كه راه خدا ديده اند

حكايت پنجاه ومشم: ابليم مال فراوال يافت و در خيال خام چنال تصور كرد كه زياده از شصت سال نخواجم زييت ، پس بهاب بهتر که این نقذ خود صرف کنم که بعداز من را نگال خواهند برد، و من در گور تاسف خواهم خور د_الحاصل در چند ماییر فرصت آل نقدرا بربادداد، وعمرش از شصت در گزشت کوچه بکوچه گدائی اختیار کرد، ومی گفت: اے نیک مردال!مال من بسبب خام خیال از کف رفت، براے خداچیزے بمن دہیدو دست من گیرید۔

حكايتِ پنجاه ونهم: ملاح يك رابه بندوق كُشت واليان مقتول دست در كمرش زدند، و پيش شاه چين حاضر كردند ۔ وکیلے کیے از شاہدال را پرسید توگواہ مدعی ہستی یا مدعاعلیہ ؟گفت: من معنیٰ این نمی دانم ،لیکن کسے کہ اوراقتل کر دمی شناسم وگواه او مستم _وکیل گفت: توعجب کسی! منوز مدعی و مدعاعلیه نمی دانی و گواهیش می د بی _ باز پرسید که جهاز توکدام سمت ست؟ گفت: در پس بنکل _وکیل گفت: پس بنکل کدام طرف رامی گویند؟ ملاح گفت: صاحب عجب کس اند که هنوز پس بنكل واقف نيستندوسوال مي كنند! حکایتِ تقصم: دہقانے ہرروزی نی نان می خرید۔ روزے شخصے پرسید کہ ہر روزی نی نان خرید می کنی، آیا می خوری یا می افکنی؟ گفت: یکے می اندازم، وبہ یکے اداے قرض می سازم۔ ویکے می نہم، ودووام می دہم۔ سائل ازیں مسائل در عجب ماند و گفت: این معمار ابارے معنی چہ باشد؟ دہقال گفت: آل کہ می نہم خود می خورم، وآل کہ می اندازم بہ خوش دامن می دہم، وآل کہ اندازہ اسے قرض می دہم بدو پسر عطامے کئم کہ در بیری بکار خواہد آمد۔

حکایت شصت و کیم: تاجر بے از اسپانیا بنواحی امریکار سید، شخصے از متعلقان ملک جمیع املاکش را بغارت برد۔ تاجر ہر چند آہ و نالہ کشید سود بے نہ بخشید، مرد جہال گرد ناچار شد، ہم درال بیشہ پر خار اقامت کرد؛ تاباشد کہ کے بفریادش رسد و دادش دہد۔ پس از مدتے سلطان آل بیابال برسروفتش گزر کرد۔ مظلوم گتا خانہ ودلیرانہ عنان آپیش بگرفت و فریاد بر آورد کہ دادایں نامراد بدہ، عمریت کہ در انتظار قدومت بسر می برم و خبرت می جویم۔ شاہ بردلیری آل حال تباہ متغیر گردید و پرسید کہ دراجگونہ شاختی و قرعہ بنام من چہ سال انداختی کہ والی ملکم و سلطان اقلیمم ؟ داد خواہ گفت: شمع لگن انجمن راکٹرت ہجوم پر دانہ تیرہ نمی گرداند، و چہرہ در خشان ماہ شب افروز از از درحام نجوم و سیارہ خیرہ نمی ماند۔

حکایتِ شصت ودوم: مردے را تمناے سرور در سرافتاد، بدکان مے فروش رفت، وقد ہے بادہ خواست ہے فروش ترش روی و بندخوی بود، ساغر پرازبادہ نمودہ نصفے برخاک ریخت، ومابقی بآل مرددادہ سخنے در شت گفت _ آل مرد، نیک نہادی و بردباری را پیش برد، و گستاخی اورانخل کرد، و خشم فرو خوردہ مشفقانہ پرسیدا ہے عزیز! چرا چنیں کردی وبادہ فرور یخی بہادی و بردباری را پیش برد، و گستاخی اورانخل کرد، و خشم فرو خوردہ مشفقانہ پرسیدا ہے عزیز! چرا چنیں کردی وبادہ فرون گفت نادال نمی دائی کہ این فال نیک اختری ست و مایہ بخت وری؟ حالا از جائے منتفع خواہی شد و پیرا رہے کہ کنت خواہی یافت ۔ مرد نجیب ازیں وارادت عجیب خیلے متعجب گردید، باز ہم حلم ور زید، ورنجہ اش نرسانید، ودر ہے بدست او داد کہ اند یافت ۔ مرد نجیب ازیں وارادت عجوہ رفت ۔ جوان حلیم خم بادہ اش سر نگول ساخت و بادہ رابر زمیں انداخت ۔ ہے فروش چول بازگردید حال بریں منوال دید، سخت بر ہم شدودست در گربیائش کردو تاوان نقصان خواست _ آل مرد گفت: توگفتہ بودی کہ دریختن ہے فال نیک ست حالا چرا برہم شدی؟



نصائح:

نصیحت اول: علم از ہمہ دولت افضل ست علم موجب عزت و دولت ست علم شے بہ از جہل شے ۔ حسب و نسب بے علم ناقص ست عالم ہر جاکہ رود عزت و حرمتش کنند برمایہ بزرگی عقل و ادب ست نہ اصل و نسب آدمی را نسب بہ ہزرد ست باید کرد، نہ بہ پدر علم بے عمل چوں مور بے سل ہیج لذتے ندار د برچہ ندانی از پرسیدنش ننگ مدار سنب بہ ہزرد ست باید کرد، نہ بہ پدر علم بے عمل چوں مور بے سل ہیج لذتے ندار د برچہ ندائی از پرسیدنش ننگ مدار سنب بہترین عطایا نصیحت دوم: بہترین سرمایہ اولاد آدم ادب ست بہترین عطایا نصیحت ست بہ نمائش عیب پند نمودن از آثار محبت ست بردوستال نصیحت فرمودن باشد و برنیک بختال پند شنودن برکہ پند بزرگال نمی شنود در ہلاک خودسعی می

نصیحت سوم: نرمی و ملایمت موجب اتحاد و مودت ست به تواضع از همه کس زیبامی نماید ، وازا بل دولت زیباتر به شکر گزاری سبب زیادتی نعمت ست به هر که صبراختیار کر د زود بمقصد رسید به هر که کار خود بخد اسپار د ، حسب دل خواه ساخته گردد به گذارا بادشمن خوش ست به صاحب در د به مداوامی رسد به

نصیحت چہارم: تا نیر صحبت لازم است۔ مصاحبت کتاب از ہمہ بہتر ست۔ از صحبت ناداں بادیہ خوش تر۔ درصحبت نیکال بنشیں۔ازصحبت بدال پرہیز نما۔ ازصحبت جاہلال بیرہیز، کہ صحبت جاہلال و بال جان ست۔ صحبت نیکال رامنفعت بے غایت ست، صحبت بدال مفترت بے نہایت۔صحبت بدال زودا ترکندوضررا آل دراندک زمال بظہور رسد۔ہرکہ بابدال نشیند نیکی نہ بیند۔

نصیحت پنجم: راست بازی شعار کن _ راست باز را دوست بسیار ست _ راست موجب رضا بے خداست _ راست باز را دوست بسیار ست _ راست موجب رضا بے خداست _ راست باز را گاہے ضرر نمی رسد _ ہم قصور سے کہ کنی قبول نما و منکر مشو _ مردم دیانت دار ، نزدہمہ کس عزیز اند _ خائن بہ ہمہ حال مردودست ، وخلق خدا از وناخوش نود _

نفیحت ششم: دروغ گو بمیشه ذلیل و خوار ست- هر که بدروغ گوئی مشهور شود، اگر راست هم گوید اعتبار نکنند ـ در خوش حالی هرکس دوست می شود، و در افلاس امتحان دوستی ست _ وقت چیز بیت بس عزیز الوجود، چول می رود بازنمی آید۔در کار ہانتجیل و شتاب نباید کرد۔ ہر کار کہ کن بمشورۂ عاقلال کن۔اگر بے تحقیق عیب، کسے رااعتبار کن حق بوشیدہ ماند۔ بے تامل کار نباید کرد، وبراے خور دونوش تعین وقت ضرور ست۔

نصیحت ہفتم: دراحیان کلام سخن کردن عیب ست۔ ہر کارے کہ کنی بحضور دل باید کرد۔ سخنِ بے فائدہ نمودن عیب ست۔ از سخن بیہودہ خاموشی خوش تر۔ فکر بدعقل را تباہ می سازد، وسخن بد، زبال را خراب می نماید۔ سوگند خوردن معیوب ست۔ اطاعت مادر و پدر واجب۔ برقول بزرگال عمل ضرور ست۔ عیب جوئی، ہم عیب ست۔ منفعتِ خویش و مصرت ریگرال خواستن حماقت ست۔ دریے ایڈاو تکلیف کے نباید شد۔ آزار رسانیدن نتیجہ ککونہ دارد۔

نیجت ہشتم: دل کے رارنجہ مساز ۔ گناہ خو دراز مردم می توال بوشید ، لیکن از خدا پنہال کردن نمی توانی ۔ آدمی گناہ خو درایاد نمی دارد ، ولیکن پیش خداہمہ موجود ست ۔ کار امروز بر فردانباید گذاشت ۔ مرگ راہر دم حاضر دال ۔ مرگ بانیک نامی بہتر ست از حیات بدنامی ۔ کرم بہر حال پسندیدہ است ۔ عدل باعث ترقی دولت ست ۔ ظلم بنیاد سلطنت رامی گند۔ کافظت جال از ہمہ مقدم ۔

نصیحت بنم : ہر سرے کہ داری مخفی بہتر ست ؛ زیرا کہ محرم اسرار درعالم کم تر۔افشا ہے سرخود بازنال نادانی ست۔ ثمر وُنیکی نیکی ست، وثمر وُبدی بری۔ ہر کہ بدکند طمع نیکی نباید داشت۔ دشمن دانا از دوست نادال بہتر ست۔ از دشمن حذر باید نمود، ودشمن راحقیر نہ باید شمرد۔

نصیحت دہم:آدمی را باید کہ ہمت بلند داردوعزم درست۔علامت غلبہ و نصرت ہمت بلندست۔ازخمل مشقت متر س۔ سخاوت بہ از عبادت۔ بخشیدن گناہ بہترین خصلتہاست۔ چول عہد کنی در وفاے آل جہد نما؛ تادوست و دشمن متر س۔ سخاوت بہ از عبادت۔ بخشیدن گناہ بہترین خصلتہاست۔ چول عہد کنی در وفاے آل جہد نما؛ تادوست و دشمن را برابر دانستن نشان ریاست ست، وزشتی و ترش روئی سبب مخالفت رابر تو اعتاد باشد۔ عفوعلامت علوہمتی، وہمہ را برابر دانستن نشان ریاست ست، وزشتی و ترش روئی سبب مخالفت ست۔خودستائی نمودن براے افزونی عزتِ خود موجب ذلت می گردد۔

المسیحت یازد مم: تکبر آدمی را خوار و بے مقدار می سازد- مرچه برخود میسندی بردیگرے میسند- مرکه در اصل المسیحت یازد مم: تکبر آدمی را خوار و بے مقدار می سازد- مرچه برخود میسندی بردیگرے میسند- مرکه بصورت برست امید نیکی از و مدار- امتی راستائش خوش آید- طفلال راستائش بیجا نمودن بدراه کردن ست- نه مرکه بصورت برست امید نیکی از و مدار- امتی راستائش خوش آید- طفلال راستائش بیجا نمودن بدراه کردن ست- نه مرکه بصورت

نیکوست سیرت زیبا در اوست - ہر کر اخوشامد خوش آمد خو درا فراموش کرد - طبع بدست ، واز زیادہ طبی اصل سرمایی ہم از دست می رود۔

تھیج<mark>ت دواز دہم:</mark> ذوالنون مصری را پر سیدند کہ عبادت چیست؟ گفت: در ہمہ حال بندہ او باشی چنال کہ او در ہمہ حال بندہ او باشی چنال کہ او در ہمہ حال معری را پر سیدند کہ عبادت چیست؟ گفت: در ہمہ حال بندہ او مامردم نیز قصور بے حال مولائے تست۔ الحق نوعے کہ در خواجگی او تقفیر بے نیست ، باید کہ در بندگی واطاعت وے از مامردم نیز قصور بے ناشد۔

نصیحت سیز دہم: ہر گاہ دو کار کہ نفیض یک دیگراند، بناگاہ تزارو دہند، ونمی دانی کہ کدام یک ازیں دو بکنی کہ حق و صواب ست ، وکدام راتزک نمائی کہ غلط و باطل ست ، پس نظر کن کہ دریں کدام یک ازیں دو کار بخواہش و ہوائے تو نزدیک ترست آل رامخالفت بکن وباطل میار: زیراکہ حق وصواب در خلاف ہواو ہوس آدمی ست۔

نصیحت چهار دہم: ہر کہ تلخ گوی و ترش روی و زشت خوی بود، ہمه کس او را دشمن گیرند، وہر که دروغ نگوید، ووعدہ خلاف مکند، ومردم رانیاز ارد ہمه کس اورادوست دارند۔

نصیحت پانزدېم: چهار چیز دلیل بزرگی ست: علم راعزیز داشتن ، وبدرا به نکوئی دفع کردن ، وخشم را فروخور دن ، وجواب باصواب دادن ـ

نصیحت شانزدہم: ازداناتریں مردم کے ست کہ از ناموافقت روز گار دل تنگ نباشد، و بلندہمت کے کہ نعمت آخرت رابر نعمت دنیااختیار کند، وبے خرد کے کہ تواضع کند آل کس راکہ تواضع اورامکروہ دارد، وبہ کے نزدیکی مجو کہ از توبیزار باشد۔

نصیحت ہفت دہم: یکے ازبزرگال می فرمایند کہ عالم آل کس را توال گفت کہ علم اور ااز ناکر دنیہا باز دار د۔
تصیحت ہمنے ہم: سخراط گوید بدنے کہ از اخلاط فاسد پاک نیست ہر چہ او را غذامی دہی ، موجب تزائید مادہ مرض
گردد، وایں رمزیست انآل کہ اگر نفس ناطقہ از اخلاق ذمیمہ پاک نباشد تعلیم علوم اور اموجب از دیاد فساد می شود۔
تفیحت نوز دہم: حکماے ہندگفتہ اند کہ دوستی چہار درجہ دارد:

درجهٔ اول: آل که بخانه که دوست برود، و دوست را بخانهٔ خود بیارد برگاه آل مرتبه دست دهد چهارم دوستی حاصل نود -

در ج<mark>ہ ُ دوم:</mark> آن ست کہ بخانہ کہ وست چیزے بخور د،ودوست رابخانہ ُ خود چیزے بخور اند۔ چوں بدیں حد برسد، نیم دوستی حاصل شدہ باشد۔

درجه سوم: آن ست که دوست راچیزے بدہد، واگر دوست چیزے بدہد بگیرد۔ چول بدیں پاپیہ برسدسہ ربع دوست بحصول انجامد۔

درجهٔ چهارم: آن ست که از رازدل خود دوست را آگاه نماید و دوست را نیز باید که بر اسرار دلی او رامطلع گرداند دوچوں بایں مرتبه برسد تمام دوستی حاصل شده باشد، و مرتبهٔ دوستی ازاں بالاترنیست -



گلزار وبستان (حصه دوم)

سوال وجواب:

سوال: از خداوند تعالى چه بايد خواست؟

جواب: _ خیریت وعافیت دارین

سوال: - زندگانی چگونه بسرباید کرد؟

جواب: -خوشنودي وكم آزاري _

سوال: - عمر بكدام شغل صرف بايد كرد؟

جواب:_در تحصیل علم

سوال: _علم چه نتجه دېد؟

جواب: -خوانندهٔ علم اگر که باشد مَه گردد، واگر فقیر باشد توانگر گردد ـ

<mark>سوال: -</mark> عزت به چه افزول شود؟

جواب: _ بكم گفتن_

سوال: - نیک بخت به چه دلیل شاخته شود؟

جواب: _به سبِ دلیل: یکے: طلب علم ، دوم: سخاوت ، سوم: شگفته رو کی _

سوال: - نيك ترين كارماچيست؟

جواب: _ درمجلس علماو حكمانشستن، واز صحبت ايثال متقع شدن _

سوال: - مردرااز جان چه عزیزست؟

جواب: دين دار رادين، دب دين رادرم_

سوال: میار چگونه شاخته شود؟

جواب: دروقت حاجت مندی یارواغیار رامعلوم توال کرد_

سوال: -آل كدام كس ست كه اگر صد عيب داشته باشد بروعيب نگيرند؟

جواب:۔مردشخی۔

موال: -آن چه چیزهاست که بهتراز زندگانی، وبدتراز مرگ باشد؟

جواب: به بتراز زندگانی، نیک نامی ست، وبد تراز مرگ، بدنامی به

سوال: صحت جسم در چه چیزست؟

جواب: -بهاشتهاے صادق طعام خوردن ، وہنوز اند کے اشتہا باقیست کہ دست از طعام باز کشیدن -

سوال: - انسان از كدام عمل محبوب دلها شود؟

جواب: ـازراست معاملگی وشگفته روئی ـ

سوال: - كم آزارى چگونه حاصل شود؟

جواب: ـ خودراازجيع ذي حيات كم تروبدترداند_

سوال: اي صفت چگونه حاصل آيد؟

جواب: _ ازبرکت صحبت علماء و حکما _

سوال: فرزندنا خَلف چگونه باشد؟

جواب: دچنال که انگشت ششم ، اگر ببر ند در د کند ، واگر بگزار ندعیب بود _

سوال: ماحب دولت راكدام عمل بهترست؟

جواب: به محتاجال نان دادن، وبتواضع مهمانال پرداختن _

سوال: ـ نشان دوست صادق چیست؟

جواب: _آن که درنیکی یاریِ توکند، وازبدی ترامانع آید_



فرہنگ

حصه اول:

(س:۴)

دبستان: مکتب، مدرسه فقره: عبارت کالکرا، جمله دم آب: پانی کا گھونٹ۔

(ص:۵)

ازیادت نه رود: تیری یاد سے نکل نه جائے ۔ مگزار که بپرد: تواس کو مت اڑنے دے ۔ دستِ چپ برگرد: بایال ہاتھ پھیر۔ سرمثق: خوش خطی کانمونہ۔

(ص:۲)

باش باش: تظہر تظہر کے باماندہ: کہاں رہ گیا۔ حرف می زند: بات کر رہا ہے۔ سرش بسنگ خورد: اس کا سرپتھرسے لگا۔ خُردس: مُرغا۔ یابو: شو، چھوٹا گھوڑا۔ قبجی: کوڑا، چابک۔ خیر! پیش آنہا نیست: نہیں!ان کے پاس نہیں ہے۔

(ص:۷)

امروز چندم ماہ است: آج مہینے کی کون سی تاریخ ہے۔ سخنے دارم بشما: تم سے ایک بات کرنی ہے۔ بوستین: کھال کاکوٹ۔ چِرک: میل، میلا۔ گازُر: دھونی۔ارک: قلعہ، شاہی محل۔ فیروزہ: سبزرنگ کاایک قیمتی پتھر۔

(س:۸)

کفش:جو تا۔ حمّال:بوجھ اٹھانے والا، قلی۔روز نامچہ: ہرروز کا حساب لکھنے کارجسٹر،ڈائری۔بدبدہ: نادِ ہند،نہ دینے والا۔خیر:ٹھیک،کوئی بات نہیں۔چارہ:علاج، تدبیر۔آغا: آقا،مالک۔پے کارے:ایک کام کے واسطے۔ (ص. وہ)

(ص:9)

خاطر جمع باشید: دل مطمئن رکھو، مطمئن رہو۔ ہلال: تیسری رات تک کانیا چاند۔ پری شب: پرسوں کی رات۔ امشب: آج رات۔ فرد اشب: آئندہ شب۔ پاس: رات یا دن کا چوتھائی حصہ، پہر۔ پارہ: حصہ۔ شہابہ: ٹوٹا ہوا تارہ۔ کو: کہاں۔ پایاں روز: تیسرے پہر۔ پس بیائید: واپس آؤ۔ اینک: ابھی۔ پاس: رات یادن کا چوتھائی حصہ، پہر۔ پارہ: حصہ۔ شہاب: ٹوٹا ہوا تارہ۔ پایاں روز: تیسرے پہر۔ پس بیائید: واپس آؤ۔ اینک: ابھی۔ بگزار بد کہ بردم: مجھے جانے دو۔ چاشت: ایک پہردن چڑھے کاوقت۔ وامی شود: کھلتاہے۔ برخیز: اٹھ۔ شانہ کردن: کنگھی کرنا۔ نہار نخور بد: بغیر پچھے کھائے نہ کھاؤ۔ ایک پہردن چڑھے کاوقت۔ وامی شود: کھلتاہے۔ برخیز: اٹھ۔ شانہ کردن: کنگھی کرنا۔ نہار نخور بد: بغیر پچھے کھائے نہ کھاؤ۔ (ص: ۱۰)

کثیف: میلا، گندہ۔روز آزادی: چھٹی کادن۔ساعت دہ نزدہ: دس نہیں بجے۔دریدہ می رود: پھٹی جاتی ہے۔مِقویٰ: حلد، دفتی۔افتال وخیزال: گرتے پڑتے۔ خیر!نوآموزم: نہیں! ابھی میں نے سیکھنا شروع کیا ہے۔روال کن: یاد کر،مشق کر۔درآئی: داخل ہو۔آداب جاے رانگہ دار: جگہ کے آداب کاخیال رکھ۔

(ص:۱۱)

آبار: چکناہ نے ،کلف۔ آبگی: پھیکی، پلی۔ شلاق کردن: گھونسامارنا، لکڑی سے مارنا۔ سرزدہ باشد: واقع ہوئی ہوگی۔ روال نہ کردہ باشد: یاد نہیں کیا ہوگا۔ از ہمیں است: یہی وجہ ہے۔ زیر چوبش می کشند: اس کولکڑی سے مارتے ہیں۔ سواد: قابلیت، ذہن ۔ بہم رسانیدہ: حاصل کرلی ہے۔ ربط: لگاؤ، تعلق ۔ بکدست: بالکل، بک بیک۔ دیگر کہ: دوسراکون ۔ آخر دزد کہ نی افتدایں جا: آخر یہاں کوئی چور تونہیں آتا۔

(ص:۱۲)

می توانی بشماری: توگن سکتا ہے۔ مردم بخیر اند: گھر میں سب لوگ اچھے ہیں؟ ۔ کو چک و بزرگ بسلامت؟: چھوٹے، بڑے سب خیریت سے ہیں؟ ۔ مزاج چہ طور است؟: مزاج کیسا ہے؟۔

(ص:۱۳۱)

صفا: دوستی، خلوص۔ شیراز:ایران کے ایک شہر کا نام۔ چند روز ست از شیراز بر آمدید: شیراز سے نکلے ہوئے کتنے دن ہوئے۔ کابل: افغانستان کا ایک شہر۔ جہاز دودی: وہ جہاز جو بھاپ کی طاقت سے چلے۔ پشاور، لاہور: پاکستان کے دو شہرول کے نام۔ سرڈاک: ڈاک کے راستے سے۔ سراہے: مسافر خانہ۔ عبیہ کارہ است: کس کام کا ہے۔ صِفاہان: (بکسر) اصفہان کا مشہور شہر۔ قتادی: قند بنانے کا کام۔ خاک صفاہان: اصفہان کی سرز مین۔ دامن گیر: دامن پکڑنے والا۔

آدم: آدمی ۔ جائے کہ: جس جگہ۔ دگر: پھر۔ دل برنمی خیز د: دل نہیں اٹھتا ہے۔ سبحان اللہ: اللہ پاک ہے ، میں اللہ کو پاکی کے ساتھ یاد کرتا ہوں ۔ جنت نثان: جنت جیسا، جنت کا نمونہ۔ جگر: کلیجہ۔ کشور: ملک ، ولایت ۔ ہفت کِستور: دنیا۔ قلب: کھوٹا۔ مواجب: تنخواہ، مشاہرہ۔ شش ماہہ رخت: جھماہ پر کپڑا۔ شہریہ: ماہانہ۔ جاروب کردن: جھاڑو دینا۔ تکانید: تم جھاڑو۔ سمند: سقہ: بھشتی ، پانی پلانے کا پیشہ کرنے والا۔ تنک: تھوڑا۔ شل: نرم، گیلی۔ سائیس: گھوڑے کی دیکھ بھال کرنے والا۔ سمند: پیلا گھوڑا، اصیل گھوڑا۔ قاش: حصہ، ٹکڑا۔ کمیت: گھرامرخ گھوڑا۔

(ص:۱۲)

سبزہ: سیابی مائل سفید گھوڑا۔ مہمیز: لوہے کا کا نٹاجو سواروں کی ایڑی پر لگا ہوتا ہے ، ایڑ۔ تاب: طاقت ، برداشت۔
اسبہاے ولایت: غیر ملکی گھوڑے۔ موافق: سازگار۔ خفتان: ایک جنگی لباس، پوستین، ایک قسم کا جبہ۔ بانات: ایک قسم کا موٹاگر م ادنی کپڑا۔ خفتان بانات: اونی موٹے گرم کپڑے کا جنگی جبہ۔ رفو: پھٹے ہوئے کپڑے کی تاگوں سے مرمت کرنا۔
موٹاگر م ادنی کپڑا۔ خفتان بانات: اونی موٹے گرم کپڑے کا آلہ۔ وست مال: رومال۔ کر پاسی: سوتی۔ آبریشمی: ریشمی۔ بہم بندہاے قبا: قباکی گھنڈیاں۔ برش: کپڑے صاف کرنے کا آلہ۔ وست مال: رومال۔ کر پاسی: سوتی۔ آبریشمی: ریشمی۔ لبہم اللہ: اللہ کے نام سے ۔ نظر قلی: نوکر کا نام۔ ماست: دہی مٹھا، چھاچھہ۔ روغن بستہ شدہ: گھی جم گیا۔ دیگ دان: چولہا۔
اللہ: اللہ کوئلہ۔ منقل: انگیٹھی۔ آتش گیر: چھٹا، دست پناہ۔ دم کنند: گرم کریں، ابالیس۔ قلیان: حقہ۔ دودے کردہ: سلگاکر۔
(ص:10)

خدارابیں: خداکے واسطے، دیکھ (محاورہ)۔ دشت: بہنی ، دکان کھلنے کے بعد پہلی بکری۔ گوسفند: بھیڑ۔ انارت: تیراانار۔ خیر! یک سخن دارم: خیر! ایک بات کہوں۔ بآرزومی برند: شوق سے لے جاتے ہیں۔ ترازوے مشقالی: چیوٹی ترازو۔ نافہ: مشک کی تھیلی جوہرن کی ناف سے نکلتی ہے۔ شفق: وہ سرخی جو سورج ڈو بنے کے بعد بجھم میں آسمان کے کنارے پر نمودار ہوتی ہے۔ طرف شد جتم ہوگئ، خائب ہوگئ۔ پیش کن: بڑھا۔ فرش خواب بینداز: سونے کا بستر بچھا۔ توشک: بچھونا۔ بایس: سرمانا، تکیہ۔ بمال: رکھدے (امراز ماندن) ۔ پیش کن: بھیڑدے ، بند کردے ۔ پشک: بچھا۔ توشک: بچھونا۔ بایس: سرمانا، تکیہ۔ بمال: رکھدے (امراز ماندن) ۔ پیش کن: بھیڑدے ، بند کردے ۔ پشک: بلی۔ براق: وہ بلی جس کے بال بڑے ہوئے ہیں۔ تماشاکنید: دیکھو۔ چہ بازیہامی کنند: کسے کھیلتے ہیں۔ دست بر بیشتش کشید: اس کی بیٹھ پرہاتھ پھیرو۔ بگزار کہ بدود: اس کودوڑ نے دے۔

(س:۱۲)

موشک: چوہیا۔ گنجنگ: چڑیا۔ آزار داد: تکلیف بہنچائی۔ خون از دیدہ طفل بکید: بچے کی آنکھ سے خون ٹبک پڑا۔ صدایش می کنم: اس کو آواز دیتا ہوں۔ سردادن: چھوڑنا۔ سرگرگش سردادم:اس کو ایک بھیڑی کے سامنے چوڑدیا۔ شادی: بندر۔ چہ قدر بہ آدم ماند: کس قدر آدمی سے مشابہ ہوتا ہے۔ ناوہ: پرنالہ۔ گِل: کیچڑ قوس قزح: دھنک موہ سات رنگی کمان جو برسات میں آسان پر نظر آتی ہے۔ پہ بہ: واہ واہ۔ مہیب: خوف ناک۔ رعد: بجل کی کڑک۔ صاعقہ:کڑکنے والی بجل ۔ می افتد:گریڑتی ہے۔ الہی: میرے معبود۔ آسیب:تکلیف ،نقصان ،ڈر۔ گیاہ: گھاس۔ می روید:اگتی ہے۔ سبز: ہری بھری۔ گلبن:گلاب کادر خت۔ ثمر: پھل۔



فرہنگ

حصه دوم:

(ص:۱۸)

لبادہ: روئی دار چغہ جبہ۔ تعزیت: ماتم پرسی، پرسا۔ کور شدہ: تواندھا ہوگیا ہے۔ مُردگان: مُردے۔ افلاطون: یونان کے ایک بہت بڑے حکیم کانام جوبقراط کا شاگر داور ارسطو کا استاذ تھا۔ عجائب: حیرت انگیز چیزیں۔ توانگر: مال دار۔ بمیری: تومرجائے۔

(ص:19)

سیلی: تھیڑ، طمانچہ۔ جلاد: پھانسی دینے والا ،وہ شخص جو کوڑے لگانے پر مقرر ہو۔ ندیم: مصاحب، ساتھی ، دوست۔لطیفہ: دل چسپ بات منجم: نجومی ،ستاروں کاعلم رکھنے والا ۔ خشم: غصہ۔

(ص:۲۰)

وجب: بالشت فرور یخت: گرپڑا، اتر گیا۔ خطاب رسید: آواز آئی۔ آویخت: لٹکادیا۔ بانگ زد: آواز لگائی، اعلان کیا۔ ازیک دیگر جدانمی فروشم: ایک سے دوسرے کوالگ نہیں بیچوں گا، الگ الگ نہیں بیچوں گا۔ وارد شد: آیا۔ قلادہ: گلے کیا۔ از یک دیگر جدانمی فروشم: ایک سے دوسرے کوالگ نہیں بیچوں گا، الگ الگ نہیں بیچوں گا۔ وارد شد: آیا۔ قلادہ: گلے کا پیٹے، گلوبند۔ ہیجد ہم: اٹھار ہویں۔ سبو: گھڑا، مٹکا، صراحی۔

(س:۲۱)

اثنا: در میان _ پشہ: مجھر _ دروغ گو: جھوٹا _ مصلحت: بھلائی، حکمت _ کوز: وہ آدمی جس کی پیٹے جھک گئ ہو، کبڑا _ راست: سیدھی _ گندن: اکھاڑنا _ دزدی: چوری _ مرابغائی: مجھ کو بتاد ہے _ رسن: رسی _ راند: ہانکا _ ہرچند: بہت _ تعاقب: پیچھا _ اصطبل: گھوڑوں کے باند صنے کی جگہ _

(س:۲۲)

تیمور لنگ: ایک مشہور بادشاہ کا نام۔ مطربان: گویے۔سرود: نغمہ، گانا۔ کیسہ: تھیلی۔ دینار: اشرفی،سونے کاسکہ۔

آ ثار:سیر۔سیاست خواہم نمود:سزادول گا۔مدعی نتوانست:مدعی نہ کرسکا۔ناچار شدہ:مجبور ہوکر۔دریں چہ شک:اس میں کیاشک۔مغل:ترکستان کی ایک قوم کا نام،ترکستان کا باشندہ۔

(ص:۲۳)

مُحقر: حقیر، ذلیل ۔ بے جا: نامناسب: علی الصباح: صبح سویرے۔ شگون: فال ۔ تازیانہ: کوڑا، چابک، ہنٹر۔ زدن گرفت: مارنے لگا۔ ستود: تعریف کی ۔ مقراض: قینچی ۔

(س:۲۲)

مرغال: پرندے۔منقار: چونچے۔بردارد: وہ اٹھائے۔فریفت: دھو کا کھا گیا۔دِہقان: دیہاتی ،کسان ،گنوار۔سرمی داد: چھوڑ دیتا تھا۔سپس: بعد ، پیچھے۔

(ص:۲۵)

لت زده: لات مارکر براند: بانک دیا۔ الحاح: آه و زاری، منت ساجت برنام: باگ ڈور، لگام ۔ سیرگردانم: آسوده کروں ۔ گرسنگاں: بھوکے ۔ خواجہ: حاکم، آقا، مالک ۔ نقض عہد: عہد توڑنا، وعده خلافی ۔ دستاوین: معاملہ کی تحریری سند سرخط: تنخواه کے حساب کا کاغذ ۔ سرود کہنہ: پراناگانا، آشفتہ: پریشان ہوکر، ناراض ہوکر ۔ تہور: دلیری، بے باکی ۔ پیش نظر بگماشت: نگاہ کے سامنے رکھا۔ زمزمہ سرایاں: نغمہ گانے والے، گویے ۔ سرائیدن گرفت: گانے لگا۔ علوفہ: خوراک ۔ تمسک: دستاوین، تحریری سند ۔ امتحال کنم: جائزہ لے رہاہوں ۔ ترانہ:، گیت ۔ بے قیاس: بے انتہا، بے شار۔

(س:۲۲)

پیرزنے: ایک بوڑھی عورت _ بقال: سبزی فروش _ شابی: جلدی _ دشنام: گالی _ پابوش: جو تا _ ناکش: شکایت _ سیاست: سزا _ برآوردہ: نکال کر _

(ص:۲۷)

خاطر جمع شد: مطمئن ہو گیا۔ کاہ: گھاس۔ خانہ خرابی: گھر کی بربادی۔ سوداگر: تاجر۔ لک: لاکھ۔ اَسامی: نام۔ اول نامہا: سب سے پہلانام۔ متدین: دین دار، دیانت دار۔

(ص:۲۸)

کشت زار: کھیت۔ قد آدم: آدمی کاقد۔ متعجب شد: تعجب میں پڑگیا۔ پنداشت: سمجھا۔ باور: یقین۔ زنہار: ہرگزیہ مباد:ایسانہ ہو، خدانہ کرے۔ عطار: عطر فروش، دوافروش۔

(ص:۲۹)

مناقشہ: جھگڑا۔ حاذق: ماہر۔ محل زیان: نقصان کی جگہ۔ درضلع عراق پارس: عراق عجم کے علاقے میں۔ تصمیم: پخته کرنا۔ بدادرسیدن: انصاف کو پہنچنا، انصاف دلانا۔ چنگ: چنگل، پنجہ۔ چنگ دردامنش زدند: انہوں نے اس کا دامن پکڑ لیا۔ خول بہا: دیت، قتل کا مالی معاوضہ۔

(ص:۳۰)

عَلَب: ملک شام کا ایک شہر۔ ناگزیر: ضروری۔ سدرا ہش گشت: اس کی راہ کی رکاوٹ بن گئی۔ توقف گمار: کھہر جا۔ غور: گہرائی، سوچ، حفاظت، فائدہ پہنچانا۔ ختک: گو کھرو کا نٹاجس میں تین گوشے ہوتے ہیں۔ بر چیدہ اند: انہوں نے چنے ہیں۔ خور: گہرائی، سوچ، حفاظت، فائدہ پہنچانا۔ ختک: گو کھرو کا نٹاجس میں تین گوشے ہوتے ہیں۔ برچیدہ اند، انہوں نے چنے ہیں۔ خیال خام: کچا خیال، بے ہودہ خیال۔ مدعیٰ علیہ: جس پر دعوی کیا جائے۔ تو عجب کسی: تو عجیب آدمی ہے۔ بنکل: جہاز کی وہ جگہ جہاں قطب نمار کھتے ہیں۔ دام: قرض۔

(ص:۳۱)

اسپانیه: ملک اسپن، (قدیم اندلس) - جہال گرد: دنیا بھر میں گھومنے بھرنے والا، سیاح - ہم درال بیشہ پر خار: ای کانٹول بھر ہے جنگل میں - عنان: لگام - دادخواہ: انصاف چاہنے والا، فریادی - خیرہ: تاریک - مے فروش: شراب بیجنے والا - بادہ - شراب - ترش رو: بدد ماغ - تندخو: بد مزاج ، چڑچڑا - ساغر: شراب کا پیالہ ، جام - نیک اخری: خوش قتمتی - مایہ:

رفی بیرا میں: نیک بختی - بیرا میہ: زیور ، مکنت: توانگری - فم: مٹکا - منوال: طریقہ -

بھلائی کی باتیں۔حسب ونسب: مال باپ کا خاندانی سلسلہ۔ مدارا: خاطر، تواضع ملح، دوستی۔ مداوا:علاج۔بادیہ:

جنگل۔

(ص:۳۳)

احیان: او قات - فکربد: براخیال - معیوب: برا - سر: راز ، بھید - محرم اسرار: رازوں کی حفاظت کرنے والا، راز دار - حذر: بچاو، احتیاط - علوجمتی: بلند ارادہ - ریاست: سرداری - زشتی: برائی ، بھونڈاپن - خودستائی نمودن: اپنی تعریف کرنا - افزونی: زیادتی -

(س:۳۲)

ذوالنون: ایک ولی کامل کالقب" ذو "بمعنی صاحب اور" نون " بمعنی مجھلی والے۔ اس لقب کی وجہ یہ ہے کہ آپ ایک روز کشتی پر سوار سے کسی کاموتی کھو گیااس نے آپ پر چوری کاالزام لگایا، آپ کی دعا سے محچھلیاں اپنے اپنے منہ میں ایک موتی لے کر اسے دے دیا۔ ایک موتی لے کر اسے دے دیا۔ ایک ایک موتی لے کر اسے دے دیا۔ خواجگی: آقائی۔ سقراط: یونان کا ایک مشہور تھیم۔ اخلاط: صفرا، سودا، خون، بلغم میں سے ہر ایک کو خلط کہتے ہیں۔ رمز: اشارہ، راز۔ نفس ناطقہ: روح، جان۔

(ص:۳۵)

باید خواست: مانگنا چاہیے۔ دارین: دونوں جہاں ، دنیا و آخرت۔ گہ: چھوٹا، بے حیثیت۔میرِ: بڑا، سر دار۔ شگفته روئی: ہنس مکھ رہنا، خوش مزاجی۔ یاری: مد د۔ مانع: رو کنے والا۔

